



کتابخانه دانشگاه تهران

کتابخانه و کتابخانه

کتابخانه و کتابخانه

کتابخانه و کتابخانه

کتابخانه و کتابخانه

کتابخانه و کتابخانه

کتابخانه و کتابخانه

کتابخانه و کتابخانه

Call No.....

Acc. No.....

--	--	--

ماهان آهنگ

از تیگور شاعر بزرگ هند

در خانه ام پیاده شد، و بعد ای
خسته اش پرسید -

« پس آن دختر کجاست؟
شکین و بخت زده شدم و نمی توانم
جوابش گویم، که ای سافیر جوان،
« آنکس را که تو می خواهی منم »
(۳)

یک شب بهار است پخواخ در اطاق
بسوزد، باو جنوب آرام آرام میوزد
طوطی پر حرف و نفس خود جواب میدهد
رنگ نمیداند، از چو رنگ گلوی طاووس
درویش من بزرگ سبز، علفی درگاه
است - نزد یک پتیره ولی در میان
نشته ام و جو شسته خلوتی که هستی
یک عابر از آن می گذرد نگاه میکنم
در تاریکی ظلماتی شب، و در تاریکی
آهسته و برای خود زمزمه میکنم -
ای سافیر جوان، آنکس که در
جستجویش هستی،
منم، آری منم -
« تیگور »



موتی زده بود
تو در میان
باز خود شستم
برای من
محوگاه سافر
به میرفت
مردن داشت
لباس و سید شیده
بیتاد و با حراست

مت فر
و نه ام دی تمام
ای سافیر جوان
تا منم -

و بیایم هنوز
و حار باشد
بر روی شعاع
کاملاً سادگان
پیش تیر
بد، قابل

در سال آینده ۱۹۶۱ میلادی در مراکز نشر چند صد میلیون نسخه از تیگور برگزیده و منتشر
گردد آن آثاری از این شاعر بزرگ که پیش از این در دسترس نداشتند و در دسترس خواهند بود

جلد اداره به ۱۳۰۰ جیاوری بازار دلی
مستورالاند که آینه به چشم و به سر امر کشته

جلد کے بارے میں دعائیہ رشیدی ہیکند

۵۵ برس سے سٹوڈنٹ: سید غفلت علی رشیدی
 سنگران: وکٹور سید امیر حسن حبیبی
 ایم۔ اے۔ ۱۹۷۱ء: وی۔ وننگٹھارہ

صفحہ نمبر	موضوع
۱	ادارہ
۲	ادارہ
۳	ادارہ
۴	ادارہ
۵	ادارہ
۶	ادارہ
۷	ادارہ
۸	ادارہ
۹	ادارہ
۱۰	ادارہ
۱۱	ادارہ
۱۲	ادارہ
۱۳	ادارہ
۱۴	ادارہ
۱۵	ادارہ
۱۶	ادارہ
۱۷	ادارہ
۱۸	ادارہ
۱۹	ادارہ
۲۰	ادارہ
۲۱	ادارہ
۲۲	ادارہ
۲۳	ادارہ
۲۴	ادارہ
۲۵	ادارہ
۲۶	ادارہ
۲۷	ادارہ
۲۸	ادارہ
۲۹	ادارہ
۳۰	ادارہ
۳۱	ادارہ
۳۲	ادارہ
۳۳	ادارہ
۳۴	ادارہ
۳۵	ادارہ
۳۶	ادارہ
۳۷	ادارہ
۳۸	ادارہ
۳۹	ادارہ
۴۰	ادارہ
۴۱	ادارہ
۴۲	ادارہ
۴۳	ادارہ
۴۴	ادارہ
۴۵	ادارہ
۴۶	ادارہ
۴۷	ادارہ
۴۸	ادارہ
۴۹	ادارہ
۵۰	ادارہ

دہلی

جلد
 شمارہ
 جرنل
 پتہ
 پتہ
 پتہ

کتابخانه علم و ادب وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
کتابخانه علم و ادب وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه



گویند آبادی بشری باید
 به اصل نجاست از چهره می باید

این نامه در زمان سابق بود.

بالفصل و درین زمانه ، نوری از

پس تیس کر دے ایم اگر پل جان و کھڑے ہو جا
دہم دہائی شریع ادب اردو دہائی کا کہیم

ملاستہ پانچواں کہ دورانِ بنیم می رسید

احمال شاگردی منی کنده بیان

اسید دارم و نشود این گوی از احاطات قلمی و قلمبردار

شدند عمار و گنگ از این راه فرار کردند و داد

بدست ارمی حکایت و جبر و شکست

در: نزق بیست و دوم

[Handwritten signature]

بسم الله الرحمن الرحيم

— 100 —

01-12-2011

100-443881-100

[illegible]

سید احمد درگاہ عالیہ دہلی
 اور شاہی سیمینار دہلی

100

وہاں سے ایک اور شخص اس کے پاس آیا۔

پیشہ ورانہ تعلیم

فصل دوم در بیان احوال و حال

۵۱

1. 1990年12月1日

میرزا محمد علی بیگ

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

پیشہ و کسب کا نام لکھو

اور بہت کم ہی ہوتے ہیں۔

مجلس شورای اسلامی

بسم الله الرحمن الرحيم

1950

غزل

ای شادی حیات من است
 هر تو دل حیات ابد دارد آ
 من زنده ام به عشق تو در شعر
 آنرا بکن ترنم و بر فردنم
 ما از بازاران حیاتیم باک
 گر مرگ راستاره بهیم
 پیروزی شویم و گریم
 ما را کند محاصره از هر چه
 گر صورت مکی خود آرد
 جانابیا، ریشیه طلب
 در پائی سرو قد تو، سرو
 بگر مرا چگونه بستانست
 خدای اگر که نجات خود بشنوی
 بر من قدم گذر، مگر خاک
 تا دل بود به گلستان
 عشق من و دلی تو
 پسند که در دلی تو

و در میان مردم که با یار و دوست
 کتاب خود بخواند و با کلام
 این است و دست فراموشی نسیم و آنچه را که
 از یاد میسرند نگاه داریم و در عصر امروز چه
 در میان و چه در خارج - زبان انگلیسی، بکار
 می آید و دانش است که آنرا بیاموزیم
 و آنرا بیاموزیم و در راه برای وحدت ملی و کارهای
 ملی - بیاموزیم که باید نهای نفع آنرا می بینند
 و دست می دارند و در آن حرف می زنند و
 مطالبی سراینده و مقالات و تراجم درین زبان
 می نویسند - بهر حال اکنون این بحث خارج از موضوع
 ما را می کنیم و بهر که این نکته قناعت می ورزیم که
 نهدی سهل الفهم را باید رو به رو داد -
 درست این طور که آورد و را بخط نهدی

ببینم نه ای که آنرا با میرش نکند سانسکریت
 تلاش بل خیم بازم
 و بر آن بیگان واکا بر مشکلاتی بافرزیم
 چگونه فائده ای نسیم
 این کار اگر با حسن قیست انجام گرفت منتقل
 معنوی و فرهنگی ما خواهد بود

آواز معنوی شوق رنج و من
 بنویسم جز این چه معنوی را

فطرت و معنوی

[illegible]

قلمه نام ادیب و دیوانه
 مرآت ادب و معرفت
 سخن امامان آسمان
 که مستند سر کعبه مجرب
 که نظم علم چون نظامی
 و قاری عارف و مجرب
 گراز غرور و عجب
 بهر دین رسته و مجرب

[illegible]

خداوند شایسته است

در خدای شایسته

در خدای شایسته

در خدای شایسته

در خدای شایسته

در خدای شایسته

در خدای شایسته

در خدای شایسته

در خدای شایسته

در خدای شایسته

در خدای شایسته

در خدای شایسته

در خدای شایسته

در خدای شایسته

در خدای شایسته

در خدای شایسته

در خدای شایسته

در خدای شایسته

در خدای شایسته

در خدای شایسته

در خدای شایسته

در خدای شایسته

تجدید

تجدید

تجدید

تجدید

تجدید

تجدید

تجدید

تجدید

تجدید

تجدید

تجدید

تجدید

تجدید

تجدید

تجدید

تجدید

میرحمله روح الامین

دکتر امیر حسن عابدی - ام - ۱۰۰۰ - پتی پتی
دانشگاه دلی -

روح الامین از مکتوبه نزد عادل شاه بادشاه مجاور
رفت و از آنجا بایران برگشت و مقرب شاه عباس گردید
وی از محبت خود و وطن خیلی خوشوقت گردید
شدت خاطر من شاه از آنکه اصفهان

زمین مقدم روح الامین صفا دارد
باز آمد و چند روز آیین

سره چشم اعفان آمد

در سال ۱۰۲۷ هجری (۱۶۱۸-۱۶۱۹ میلادی) روح الامین
دوباره بر چند برگشت و در اینجا اول در خدمت جهانگیر
داخل شد و پس از آن در عهد شاه جهان به خدمت گنجی گردید
روح الامین هند و با شخصی گنجی در خدمت
میتوان روح الامین گفتن از سحرهای عشق
خسرو من یا در شیرین هند ملک این است

عکس روح الامین مجاور هند

سازن خطه صفا عان نیست

بعد نیاید بین چون عصای زرین را

گرفته هر یک پرده دار کشمیر است

و از طرز دروش بر منان تحسین می کرد

تا بایانی بخانه سرافراز شوم : ساهای پیروی طرز بر من کرده

(۱) ۱۰۳۷ - ۱۰۴۹ هجری ۱۶۲۸ - ۱۶۵۵ میلادی

میرزا محمد امین شهرستانی مخاطب به میرحمله و قلم
روح الامین برآمد میرعلی الدین حسین ملائی پسر علمی
زاد رشتی صدر کل شاه عباس کبیر در سال ۸۱ هجری
م - ۱۶۳۳ میلادی تولد یافت - روح الامین اول
در کنگرستان به دنیا آمده و می خواست وطن خود را ترک کند

روح الامین اراده غسرت می کند

چون یافت ست در وطن غرقتی

و مشوقان وی تبریزی و همدا می بودند

آن یا تبریزی مرا گردانده چون مفتون خود

دائم صفا عان در روح الامین تبریز را

از یار گریز در علم دل روح الامین را

بهوده دانش طالب یار همان نیست

اما بالاخره در سال ۱۰۱۰ هجری (۱۶۰۱-۱۶۰۲ میلادی)

به دنیا رسید

و در اینجا روح الامین اول در خدمت جهانگیر تبریز

آمد در سال ۱۰۱۳ هجری (۱۶۰۴-۱۶۰۵ میلادی) ناراحت

گردیده بدین رفت و در آنجا در دربار محمد قلی قطب شاه

پادشاه گنجینه با احترام کامل می زیست و بختاب میر

محمد سرافراز گردید - در عهد سلطان محمد قطب شاه

(۱) در سال ۱۰۲۷ هجری (۱۶۱۴-۱۶۱۵ میلادی) درگذشت

(۲) ۹۹۶ - ۱۰۳۸ هجری ۱۵۸۶ - ۱۶۲۸ میلادی

(۳) ۱۰۱۱ - ۱۰۳۲ هجری ۱۶۰۵ - ۱۶۲۲ میلادی

(۴) ۹۸۸ - ۱۰۴۰ هجری ۱۵۸۸ - ۱۶۱۹ میلادی

(۵) ۱۰۲۱ - ۱۱۳۵ هجری ۱۶۱۱ - ۱۶۷۵ میلادی

(۶) ۹۸۷ - ۱۰۳۷ هجری ۱۵۶۹ - ۱۶۲۲ میلادی

نیز از اصحاب شکایت می کرد:

اگر بودی صفاهاں جای عاشق
چرا روح الامین را زانجا بدر رفت
اما بالاخره بیاد وطن افتاد:

تمام مطلب روح الامین بادست آید
اگر دراز کند جانب صفاهاں دست
بستست لب این در نفس صند
طوطی چه کند که بر زبان و زغن افتد
شود روح الامین صاحب لاله حلقه در گوشی
نگارش بار دیگر بوی صفاهاں افتد
گرچه گشته محفم هندوستان
روی دل سوی صفاهاں دارد
لوازش کن سگند را سوی آب حیوان بر
هر اگر بنیوانی ای خضر سوی صفاهاں بر
گرفته خاطر روح الامین ز هندوستان
بگو صفا که چون رخت در صفاهاں کش
روح الامین بر طبق گفته خود دارای اخلاق عالی بود
نوعی که همه خلق جهان وصف تو گویند
چون روح این صاف دل صاف زبان
درخواست مطابق روش مردم رفتار کند:
بفروش هر چه از تو کند مشتری طلب
بی طر ز گشته پیر و طر ز مانده باشش
نیز وی بدین زرتشت و زرتد و پانزند و این قدیم
ایران علاقه زیادی داشت:

طریق تازه ز روح این فزاید
تمام دفتر ادب زرتشت زنده و باز داشت
روح الامین بملت زرتشت عشق تو
بود آن زمان که تفرقه در کفر و دین نبود
روح الامین صاحب دیوان و مثنوی است
کیات و برایت هزار بیت گفته اند و این اشناه

است زیرا آثار وی بیش از این بوده است مثنویهای
ذیل از تصنیفات اوست:

(۱) یلی تهنون که شامل هشت هزار بیت است
و سلطان علی قطب نامه تقدیم شده بود
در بیرونی از یلی تهنون نظامی گنجوی زبده شده
و با شعر ذیل شروع می شود:
ای محمدر بی شریک و انبار
فاک از تو شده سپهر اعجاز
(۲) شریخ خسرو که در سال ۱۱۱۸ هجری (۱۷۰۹-۱۷۱۰)
میلادی) پایان رسیده شامل هشت هزار
بیت است
(۳) آسمان هشتم که شامل سه هزار بیت میباشد
در سال ۱۰۲۱ هجری (۱۶۱۲-۱۶۱۳ میلادی) با تمام
رسید
(۴) مطلع
(۵) جواهر نامه
(۶) فلک البروج که تقلید صفت یک نظامی سرور
شده است.
نسخه خطی دیوان روح الامین که در کتابخانه پادشاهی
سورانی نگاشته (۲۳۶) دارای پنجاه بیت میباشد
چنان که خود شاعر در مقدمه دیوان این مطلب
اشاره می کند: "این پنجاه بیت ... تحفه ایست
مختصر ... از جانب ... روح الامین بسوی ...
مبعوثان ...
... این پنجاه بیت تمام غزل که موسوم شده بملکتان از
اکثرش از تشایح بیان این بلی زبان در عنوان شباب
و عهد صباست و ...
روح الامین که بر حضور خود در شعر و سخن فخر می کند:
شد خشک لب گوهر تار و روح این پر کرد
از نظم خوش آب خود محمود دیوان را

(۱) نسخه خطی مصدق بلی تهنون که در موزه ملی (۸۰۶/۱۰) است دارای شش تصویر می باشد

روح الامین چون طبع ساز تو کسی

ندردم مشاهده کرده ندردم

بکار سد نور روح الامین سخن سنجی

تو شاعری و دیگرها تمام موز و نند

همچو تو فقط گری و روت این کم دیم

جمله شاعر نو خوش لفظ و خوش انشا باشد

شعر نو انشای کند روح الامین

موسی طبعش صفت از جانب طوبی آورد

روح الامین تو شعر سوی اصفهان فرست

کز آن بسطال شنگ خنای بمن شود

بگویش که مگر قدر خوشین داند

سخن طراز چو روح الامین کجا باشد

اشعار روح الامین بیشتر از شریک هندی خالی

و از پیچیدگی و قشنگ و انطالق سراسری باشد نیز اشعار

در غنایات ساده در روان و سلیس و شیرین در

دیوان دی دیده می شود چنانکه از مثالهای ذیل برمی آید:

بت بوقتش نکند باوه فروشش انحراف

من ندانم بجای جزع کنم ایمان را

مشکن دست مشکن دل مشکن و سینه بسوز

همه خوبست ولیکن مشکن ساغر را

از طره تو تاری را به بیان هست ست

از کفر بود اکنون رنگینی ایما نهی

شوق زباده می کند گرمی آفتاب را

پنجه عشق میدرد پرده ماهتاب را

چون رسید و عده بوس و کنار

خشم را در بحر خواب انداخت ست

یافت تار نار زب از دوش آن تر باجم

هر چه کفر از دوش خود افکند ایمان بر گرفت

شب سواد سایه جان پرور گوی اوست

ماه نیا فاده از گوشه بر روی اوست

دقی دل من بر کل رودی نظری داشت

خسته جگر خوشک بس چشم تری داشت

هم صحتی طره تو کار صبا نیست

شاید این مرتبه بر می سر و پایست

بارد تو نیند آفتابم جریه بر خاک ریخت

خون ز چشم ماه تو در دامن افلاک ریخت

سر و قابوش من دوش بگلزار شد

نعلی رسوخش ز در دل من بار شد

رفت ز شرم ز رخس زبر زین آفتاب

مر چو گنه پیشگان در پس دیوار شد

آنرا که ز در و بازوی کسب و هنر بود

دست را به صدف بر گهر بود

تنگت گرفته بود در آغوش بدی

بود این سبب که دشمن بند قیام شد

بشمار ز همای دلم تا عیان شود

آن بوسه ها که دوش با حباب داده

مگسده سلسله نازک نازت زد دلم

آفرین بر تو که خوش بنده نواز آمده

خوشی چشم مست او شرم و حیا را می رسد

هم صحتی با پای او رنگ عذار می رسد

بازی بطوق غلبش دست گریبان می کند

خامیدن پهلوی او بند قیام می رسد

خورشید خاکستر شود از گرمی رفتار او

مردم شدن باروی اولیاف و قیام او

آتش گرفته در نعل زلفش مردنزد یک او

در شعله خود دن غوطه صا آفتاب را

و هلاک شدی در دنا و حیرانم

کناز و غمزه جلا با تو بدگمان شده اند

طریق بلبل و قمری ز عشق دور بود

بوس محو که گرفتار آتشان شده اند

یقین رویوسف مامره است قافله را
که جان و دل همه دنبال کاران شده اند
و فلک پادشاه عصر بروح الامین که لطف گردید
باریان هم از وی کناره گیری کردند و پلای وی
مال لطافت باین مطلب اشاره می کند:

کناره جوی ازین مشت استخوان شده اند
سنگان آن سرگوش فرا جدان شده اند
اما باید تذکره داد شود که بیشتر اشعار دیوانی
می است چنان که در مثالهای ذیل دیده می شود
تو چاره سازی روح الامین توانی کرد

که بارگاه غرض افتاده زیر باران است
کسی نکرده سواری چو در فضای بهشت

بکوی باده فروشان پیاده ایدیت
روزی بود که حج محبت احاطه کنم

برگر دیار گردم و شکر خدا کنم
شد سالها که ختم حرف روزگار است

لیکن بدیده هرگز چون عشق خوش عیاری
روح الامین نگاه می لغات و ترکیبات تازه
بجای آورده اند

شد زخمان تو آفاق شقایق زاری
هر طرف می نغمم لاکفن بسیار است

مکتب با آتش مصاحب روز و شب
خال جوئی شرب پسندوی تو

گاهی لغات عجیب بهم در اشعار خود گنجانیده است
تا مرغ دشت در نفس سینه کند جا

بار روح امین حرف تلنگانه بگوید
لغت عینک دران عهد روان یافته و پس

روح الامین هم آنرا استعمال کرده است
شیشه باوه بود عینک بنیائی ما

شده چون دوازین واسطه بناشویم
روح الامین یکی از مریبان شعر و ادب فارسی

بشمار می آید و بسیاری از شاعران در درگاه او بودند
و با وی آشنائی داشتند - ابو طالب کلیم شانی آملی
کرمانی و اختری یزدی از آن جمله اند -

"اعتراف"

عظمت رفوی

از تو بید از قلب آب و گل

از تو سرشار روح سرو سمن

تابش حسن نظم مهر و ماه

راز آصنگ کهر بای کهن

نفس خوش حیات شمع جهان

حسن تقدیر کیفیات سخن

جنبش نرم ابر و خمدار

"لرزش کائنات را مخزن"

نکبت گل و عطردار صبا

نیست جز فیض خاص پیرا

گردش مهر و مهر حرم ترا

"انقلابات پله دامن"

منور حسین امر جمالی
بی لے علیک

”شاید“

(۱)

ہزار آئیں بہاریں ہزار غنچے کھلیں
آنکھیں سے رنگ ملیں گے بہت جو ہنس کے ملیں
وفا طے کہیں ممکن کبھی نہیں اے دوست
میرے نصیب میں شاید خوشی نہیں اے دوست

(۲)

ہر ایک عہد وفا ٹوٹتے ہی دیکھا ہے
ہر ایک جام تمنا سے خون پھلکتا ہے
نہیں حیات کا مقصد یہی نہیں اے دوست
میرے نصیب میں شاید خوشی نہیں اے دوست

(۳)

ہر ایک گم فریبوں سے دن جگ گھاسل
سراک سراب کو سمجھا ہے میں نے کیوں منزل
بٹاؤں کا کبھی نیکن ابھی نہیں اے دوست
میرے نصیب میں شاید خوشی نہیں اے دوست

(۴)

حسین نظاروں میں ڈوبا ہوا سار ہوتا ہوں
شفق میں چاند میں گھویا ہوا سار ہوتا ہوں
کچھ اور چاہتا ہوں اور وہی نہیں اے دوست
میرے نصیب میں شاید خوشی نہیں اے دوست

(۵)

ہر ایک تلخی دوراں پہ مسکراتا ہوں
نیا جو غم طے ہنستا ہوں گنگنا تا ہوں
اسی کا نام ہے جینا نہیں نہیں اے دوست
میرے نصیب میں شاید خوشی نہیں اے دوست

(۶)

آمر زمانہ میں کس شے کو کہہ سکوں گا میں
یہی ہے حال تو کیا زندہ رہ سکوں گا میں
نہیں رہے گا یہ دار فنی نہیں اے دوست
میرے نصیب میں شاید خوشی نہیں اے دوست

از جناب قاضی عبدالودود صاحب

انتخاب دیوان نظیری

دیوان نظیری شریفی نسخے بہت ملتے ہیں لیکن جہانگیر
نہجہ علم سے، مطبوعہ نسخہ صرف ایک ہے، اور یہ وہ ہے
جو مطبع انکسور لکھنؤ نے ۱۸۸۵ء میں چھاپا تھا اس
میں غزلوں (ص ۱ تا ۳۱۲) کے اشعار ۱۸۱۰ء اور
دوسرے اصناف سخن (قصیدہ، ترکیب بند،
ترجیع بند، قطعہ) کے اشعار ۳۸۶ ہیں۔ رابعیاں
اس نسخے میں نہیں، مگر کتب خانہ خدا بخش کے نسخہ
۲۷۶ میں ۱۳۹ رابعیاں موجود ہیں۔

ذیل میں دیوان مطبوعہ سے کچھ ایسے اشعار
نقل کئے جاتے ہیں جن میں نظیری نے خود اپنی شاعری
کے تعلق کچھ کہا ہے یا دوسرے شعرا کے بارے
میں رائیں ظاہر ہیں یا انھیں ان کی طرف اشارہ کیا ہے
چون اقتدا بجا فطشیر از کردہ ایم

مگر دیدہ مقتدای دو عالم کلام ۱۹

فیض آب خضر از نظم نظیری ریزد
کہ صفای سگری تا دم شام است این جا

یعنی غنایب مسرت نظیری تیز گوشت ۲۲

از قمار و گل برید شد از مدح و ذم گذشت

سخن بدوق بود در مذاقی بنشینید

یصغر ملک نظیری چو زخم بر چنگ است

نظیری است خوش خلق امروز

میر مجلس ندیم شیریں گوشت

رُشک ملک شیرازان امروز شد در وان دوست

کوہ از عاقان نظیری بہ زخا قافی نشست

مصرع نظم بی غلط صفحہ نشر بی سقط ۶۹
نسخہ نظم و نشر من نقطہ سہو و شک خوا

طبع نظیری از ازل معجزہ خیر آمدہ —
کہ ملک جالبی لکھنؤ وضع ملک خواست
سخن بہر روز عالمگیر تر گردد نظیری را
ای صبا از گل عطار نشانی بہن آ
وز گلستان نشا پور خوانی بہن آ ۱۱۲
ملک میران سخن سکر باطل ز رہ اند
زین بہر سیم و عمل نقد وانی بہن آ
دلم از صفت لفظ نظیری بگرفت

از دم پیر پری سادہ بیانی بہن آ
بر تو حسن سخن امروز نظیری ختم است ۱۰۰

بر کو بہان طلبہ قول تو بہر بان تو بس
تو نظیری ز فلک آمدہ بودی چو سج ۳۴

باز پس زنی و کس قدر تو نشاخت ویران

رخصت از بودی گزین بی پردہ تر گویم سخن ۲۸۶

پہ چون نظیری ہر دو عالم مست عرفان آدمی

لفان ز مدلی باد سنج پیہدہ دو

بارشت و در جو سر سیمہ ناقہ چو زال ۳۲

ز قول پیرہ اورا فہم من تاریک

ز نظم نازک من طبع صلب و وصلال ۳۰

جماعتی ز سفہان تیرہ طبع دنی

مدام در پیش آقا دہ اندیم چو وبال ۳۰

ز بی تمیزی این ناقدان کم مایہ

گھر بقدر خرف قمری ز زرخ سفال

ز ہر بخو و بگویم جو بگویم منافی ۲۲۳
بدرد باس برتن جو بگویم منافی ۲۲۳

پای بر سرانج بهر روی میباید نهاد
 رتبه ادب بر تراست از سواد شعر و شاعری ۳۱۹
 حسن و عداکت نظیری را سخن پیر داند کرد
 کم شود در شورش سودای ادب حرف تری
 جز بساط تو که گوهر بساط نافذ است
 در همه یا مشتری اهل است و حیرت گوهر
 دهر که خشم شود گداز تصور من است
 عرض این که ده ام بر سر میدان او ۳۲۱
 سدی سدش کند من که سخن آوردم
 غیر است غایت نیست حسرت خاقان او
 درین قصیده بگستاخی از پی عری گفت ۳۲۲
 بدایع و رشک پس از مرگ سوخت خاقانی
 کنون بگو بر چنان او بر رشک میوزد
 که در چمنود خاقان گو سفند بر یانی
 و هر که گفت مبارز را روی شوم ۳۲۳
 درین قصیده بر دوز کمال بنشانی
 تما که فضل جدی بود که در نر ممت
 طیور وقت تو نم کنند سبحانی
 که لاجل بیایست بود که طعن زنده
 بنقص مایه کجایی و غلط خوانی
 دیگر نمود در شرط ادب در آوردن
 بسکک مدح تو مدح حکیم گیلانی
 مگر و بفضل فلاطونست بر کشیده آشت
 بود بقرب گیان اعتبار یونانی
 کند نزل از مطراج فاطم سخنی
 که تا سخ بر گفتار با چه قرآن شد ۳۲۴
 زهی بجز معنی امام اهل سخن
 بیخ را تو فرض است اقدار کردن ۳۲۵

بیشه لوح و قلم شاید بر سخت
 که نامه تو گرفته است بر خط کردن ۳۲۶
 سخن پناها در مجلس نظیری لا
 بود ز بی ادبی بیست شعر جا کردن
 نیز و گوهر نظمت بیان نمودن شعر
 حدیث خاک بود نزد کیمیا کردن
 در گوهر فضل زلال تربیت است
 مرا رسد سخن دگر بقا کردن
 شد و می از آن طبع که دیوان نظیری
 میکرد بفرقان و توبیت قرآن ۳۲۷
 صفی طبع تو ما جتگاه مدراج سخن
 نقطه کلک تو مهر آسمان تربیت ۳۲۸
 مایه از جنس کسی دیگر ندارد نظم من
 بر متاع غلش دارم سار و من تربیت ۳۲۹
 محجرات را بزم خواسان کنم و دیاع
 بهت سپهر گمان میند بین و را آورم ۳۳۰
 سوی عراق و فارس را آثار طبع خویش
 خدای ز نظم و شعر مزین در آورم
 چندی بهم نبودی خاقانی و مجسم
 خوا غائبش روان و بار من در آورم
 شمع شبهای آشنائی مرد
 دلم از مردن آشنائی مرد ۳۳۱
 خوا بر نظم مران عیار گذاشت
 بار بر دوش ر وزگار گذاشت
 جز شاقیت شناسگرفت
 آبر و برد و اعتبار گذاشت
 فخر ایام مرد تا ایام
 دیده اعتبار بگذاشت ۳۳۲

(۱) کتب خاندان طبعی که شماره ۲۲۴ می باشد سخن پر دانه کی بگویم کسوف بر دانه
 (۲) ۲۲۴ می باشد تری که عوض می باشد (۳) عری که قصیده کیست عسری می موجود است
 (۴) ۲۲۴ می باشد یعنی ۲۲۴ می باشد بر من

این در دین که از پی هم نماند رسید
عنصری شکست از تن و زخمی بکن رسید
از جای رفت ز ورق بی بادبان صبر
موجی ز رفت موج و گراز گران رسید
واجب است که از قدر جلای فلک
بر دل و وزخم کاریم از یک مکان رسید
از ظلم و کثرت محمود داد است
هم نکته نام فرخی و ذکر غصه ی
پرسی اگر بخشش آرم ندارد
شعر ایسی آوردی پیری
دیگر کسی نماید نظری بربرت
عکس تو بود مرثیه گوشت ترا گرت
بز تو که در فصاحت لغت نظر نیست
مکن نشد بطرز قدیم آتش شده
از اعتقاد ثابت و امانت وضع خویش
حسان ثانی حرم مصطفی شده
از پیران بر شیه تو شای من ۲۰۳
خاص شده که بی طبع و سیر یافته
از قبله سخن نگویم روی بر تنها
کو کرده اقتدا بود مقتدا شده
تو رفیق و کار مرا بر سر آمده
فکری کنم که کار سخن ابتر آمده
ان که منتخب اشعار را خطه بول
دران گلشن بوالهوم که مستی نماند ازان در گس
دران مجلس صفا بودم که عشق از حن شد پید
تقاضا بر تقاضا مر سوز سپیدی دل بر دم
زمانی قیسم خالی فغان زین شوق کار افزا
طاعت مانیت غیر از درش بندار ما
مست استغفار ما محتاج استغفار ما
هر گشادی که سوزی باشد گره بر کار زد
قطعه ها کردیم اما شد هر ز نار ما

خانه ما خاکساران بر سر راه صبا است
شب نسیوز در چرخ از پستی دیوار ما
چند از موزن بشنوم تو حید شکرک آمیز
کو عشق تا یک سویم شکر خلاف انگیز
از کف نمید بد دل آسان ز بوده را
دیدیم ز در بازوی آواز موده را
من در پی ربانی آیدم از فریب
بر سر گره زنگره ناکشوده را
چنانکه ز زینش بجا نبیش
مسارم اعتراف گناه نبوده را
نادیده جورها زوقی لافها ز دم
توان نبود ترک ستایش ستوده را
چو سایه از همه سودر کین غور شدم
بهر کجا بن غار هست سبکست مرا
ز خنده های شکر لب آب طریق است
ز خالصک تو غنیمت خرمیت مرا
در حیرتم که غنچه بلبل چگونه گفت
رازی که با دم نشیند از زبان ما
بزم بی بصیران برده بر معانی گفت
دگر بدیده وری بر خودی بر و کشت
ز رحم ماند ز شفقت نه دوستی نه وفا
درین دیار نظیری دگر چه کار مرا
بانگ نی می بزدل پیش مرا
می دیدی ز راه گوشش مرا
در پرده ره ندادند و قد سخن صبارا
من نیک می دانم بنیام اثنا
نی ز بهی خبر دهم فی بدلی اثر کنم
صوت کنم ز سحران زین غم درای ط
درس ادیب اگر بود منزه از جملتی
جمع به کاتب آورد و طخل گریز پای را
جهان را نیست آن معنی که باید فکر آن کردن
۲۰۴

چو حدیث را شنویدان بجه نفاق تلخیم
بسفینه غریزان نتران و فکته غار
لا ازش از گرم بیکدم نیست نیست ۲۲
توان شناختن از دوستی مدارا
بیبیری مزختم طعن کند هزار چین
قصه گزشتن این جا با و کار مرا
نه مورش خواهد از سختی در غمش چند از نعتی
نخستین ز حسن و تیغ خرمن دانه خور
جوش من است پیش تو که قدر من کم است ۲۳
نمود که ده ام پسند خیار خویش را
حور و جنت جلوه بر نماند در راه دوست ۲۴
اندک اندک عشق در کار و در بکار
گر رود عشق از مزاج سیرت کی رود
پویی می بانی بود اگر شکنی پیمان را ۲۵
سرگذشتت چنگ را از نظری بشود
مندیب آشفته تر میگردان افسانه
شرم می آید ز قاصد طفل محبوب مرا ۲۶
بر سر پیش بیندازد مطلوب مرا
بی سبب دادی گرا تا دم خجل از من بیا من ۲۷
کرده ام فاطر نشان خویش تصحیر را
کجا بودی که مشب سوختی آورده جانی را ۲۸
بگذر روز محشر طول دادی بهرانی را
سوالی کن ز ما امر و ز ما غوغا بشهر افتد
که عجز فلانی کرد گو یا بهرانی را
بهر خنجر میگیرند اخلاص و وفا خوبست
پس از عمری گذشت باق در بر کار و بی
نمی دانم نظیری کیست چون می آید زان کو
بجای مرگ دیدم بر سر راه نالونی را
زنده دارد مرد را شمار مرد
نام کل باقیست چون گرد گلایب ۳۳

میم در جام و ما هم تا سحر بر دشت مشب ۳۲
دو دستم با بوقت صبح طوق گردنت
شماری تا سحر و ششم بر نفس در می دارد
گر با کم گریبانست تو با من مشب
همه شب بلب و رخسار و گیسو منم بوسه در مشب
گل و نسیم و سبیل را با دگر دشت
بدل طرح و مال جا و دانی نقش بیندم مشب
حرم خود دوست می آید بخلوت و صفت
ترا فریضه بود رفتی بجان دوست ۳۳
در دل اگر نگذارند تماشای دریاب
سبزه عیش را بوم و بر بختان مطلب ۳۴
نشکو حاصل معاشرت ز کنعان مطلب
به کن نیست که به جا طلبی یافت شود
آنچه بر غنیمت سر دهند بد و دان مطلب
جلوه از حور زین است نظیری شداد ۳۵
کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب
در طبع دوستان حسد را شتی نماند ۳۶
الهام گر طلب کنی از دشمنان طلب
ابری بنظر آمد و بیستی زبان جنت ۳۷
صد قلعه بهر هر حله از خواب گران جنت
نشیند کس از کس سخن بهر صحبت
شوقی ضمیر آمد و سخن ز زبان جنت
غیر من و پس این پرده سخن سازی هست ۳۸
راز در دل نتوان داشت که خازی هست
بلبلان گل ز گلستان بستان آید
که درین کج خلقی ز من مبر و نری ست
که میبندد که این قصه بخود میگویم
خوش نزدیک قلم آر که دازی هست
عشقیا زیم معشوق مزاجی انداخت
کز نیازیم که با دوست بخود دازی هست
وی نظیری نرسید است که امر و ز رود
صحبتی را بود از شما که آغازی هست

یگریم و از گریه چو طفلان خجسته نیست ۲۹
 در دل بهوسی هست تمامم که گداست
 بهوش زری که تو گرازی و دروغی یعنی ۳۰
 در دل پرده و پند هر چه بیرونست
 عشق محفل را بهی در دماغ نیست ۳۱
 بدو سوز و آن قلیله که از شعله داغ نیست
 لغت بی نیت و نظری نمیخورد ۳۲
 خود بخود سوز و دند به لوی بهیست
 مگر ناز که از عشق حدیثی تارفت ۳۳
 نسیم از پرده برون آمد و غوغا برداشت
 ندیده از فراز اثر یا گذشته است ۳۴
 کوتاهی که هست ز تقریر پست ماست ۳۵
 چهره حقیقت اگر ندیده
 جرم نگاه دیدۀ صورت پرست ماست ۳۶
 نوازش اگر مختلف رسد چو غیب ۳۷
 که یک ترازو مادر بهر آینه است
 یف صافی دردی ز خطا اینجا است ۳۸
 تمیز ناخوش و خوش میکنی با اینجا است
 در دل به نقش و نگار بهیست ۳۹
 بهی درق که سرگشته مدعا اینجا است
 فرق تا قدش بر کجا که خنکوم ۴۰
 که شمع دامن دل میگذرد که جلا اینجا است
 دل ز دل گذری هست تا محبت هست ۴۱
 ره چن نتوان بست تا عبا اینجا است
 لوی بجز نظیری سر نیاز کش ۴۲
 نه بر هر یک در پند انتها اینجا است ۴۳
 بسم بلا و کسین اوزیان رسد ۴۴
 طرف چمن ز سبزه بیگانه پر شده است
 ز عطای ساقی مارا که ز نیست ۴۵
 ز تنگ ظرفیت که پیمان پر شد ۴۶

بی تو و دشمن در درازی از شب پیدا گشت ۴۷
 آفتاب امروز چون برقی از سرهای گشت ۴۸
 نیش فاری نیست گز خون فشاری سرخ نیست
 آفتی بود این شکار لکن کزین صحران گشت ۴۹
 نظر دل نشد تا متر پیش آمد ۵۰
 حجاب گر بر کاه است کوه بود است ۵۱
 ز عیب تست که بیخانه وار میگذری
 کیکار و کسل نیست دیر پیوند است ۵۲
 نیست لذت ز نظر بازی بزمیک درو
 خنده زیر لب و گریه نهالی نیست ۵۳
 دل شکسته در آن کوی میکنند دست ۵۴
 چنانکه خود شناسی که از کجا شکست ۵۵
 ز شغل کار خودم یک نفس رها فی نیست ۵۶
 جسته و بدار خودم فراغ کجا است ۵۷
 گر بظاهر کلام اما باطن چاکم ۵۸
 این اگر خاک است اما دل سر آتش است ۵۹
 عاشقی و جن را در پرده نتوان داشتن
 شعله غازی کند تا چار بر جانش است ۶۰
 خود نگرا ز در درانی و در نه اما تا به ۶۱
 صد میا بانست و در هر گام صد جادو من است
 از چرخ وصل دل را نورد و کاین جانی تست ۶۲
 و نه با تاریکی بهران نظر کرده است
 آن چه رحم از دل برد تا اثر فریاد من است ۶۳
 و آن چه نشیانی آورد و غایت یاد من است
 ساختن ممنون دیدار و بحسرت سوختن ۶۴
 از تضرعهای حرمان خدا داد من است
 حرف عاشق بجز بانی شکوه دل عاجز نیست
 آنچه به غم آشنا باب نشد داد من است ۶۵
 کار و خوار نظیری گریه میارود کرد ۶۶
 شاد از تضرع میرای سست بنیاد من است
 بسر باده فروشان که بسمجد زویم
 تا بمیانه نمی در تیر میاد ما است ۶۷

خون تراجم قدر نظمی خوش باش ۵۳
 این بر سر که دخی از طرف قاتل نیست
 آن که صد نامه ما خواند بخواهی بنویست ۵۴
 سهری از غیر نیاید که گنا بی نوشت
 قبول بی هیزان ز انقذات شوق است
 عنایت از بی راهبانی بسی است ۵۵
 زمن مشاطه بتان صدق سطلبد
 هنوز در خمر ز در سر چه غنی است
 مگو که رفیق و قسمت نبود در یابم
 که ناسیدن سالک نشان بی طلبی است
 مگو ز دوست طالت بود نظری را
 که مستی سحر از نیازیم شبی است
 ترا کعبه جل کار ابد افتاد است ۵۶
 کعبه عکده من مقابل افتاده است
 یکی جو عزیزیان شهر سیه کن ۵۷
 بپین که نقش انما چه باطل افتاده است
 نظر بظایر و صیاد در قفا خفت است ۵۸
 اجل رسیده چه داند با کجا خفت است
 کجا روضه آن چشم شباز رهم ۵۹
 که فتنه خاست از خواب بپای ما خفت
 شمیم هرز باغ وفا نمی آید
 بهرین که تو بشکفته صبا خفت است
 کس از معانقه روز وصل یا بد ذوق است
 که چند شب زهرم آغوش خود جل خفت
 شب امید بر از صبح عید میگذرد
 سر زنا بتناهی آشنا خفت است
 بر روغن صافیکه بپوده فلک سوخت
 غم دردی آن را بجز دل ما سوخت ۶۰
 تا کی فکر توان کرد و سخن نازده نوشت ۶۱
 قصه شوق حدیثی است که پایانش نیست

بیم کس نامه سر بسته ما فهم محمد
 ز این خانه اش نیست که غمناش نیست
 عشق و صیانت است بر سطل نیست
 کشیده جرم ز بان مغفور نیست
 و غریبهای دهن دیده
 با ناله بیای ما منظر نیست
 بهرانی از غما و غمنا کرد ۶۲
 که نازده ما شقم و خاطرش بکن صاف است
 دل بقرب و بعد و بهر نیست ۶۳
 از نظر و دلاست از دل دور نیست
 من همه عجز و بکنان میل نزار می کنند ۶۴
 بر که حریفان شد ما قل از و خدنگ
 رنگ رخ سخن نشان میداد از چهار مرد
 صاحب فهم خرده بین ما سواد رنگ
 گریزد از صف با بر مرد و غوغا نیست ۶۵
 سیکه کشته نشد از قلیه ما نیست
 نشا طر فته ز دوران اصبر بتا نم
 که بد معامله آزرده از تقاضا نیست
 عشق مرا زبان حکایت برید نیست ۶۶
 مکتوب سر بهر دلم تا کنید نیست
 رازی که در دل است ز دل با یکم نیست
 گلهای ناشکفته این باغ چید نیست
 در سینه ما بچند بارم فرو بریم
 این نیم قطره خون که ز مرغان چکید نیست
 محفتم مگر بشیرل مقصود پی بریم ۶۷
 یکبار چند گام بهر سود و پید نیست
 چه یوسفی تو که در مصر چون تو کسی
 بروی نیامده تاراه ساروان باز است
 زبان طعنه با کوه از بید نیست
 طالع شکوه عاشق بجز شکر نیست
 بهر وصل و طالع و نشا طر گریه نم
 دران و لیک طلب هست از میدان نیست

پایم پیش از سر این کونیه رود
 یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
 گرد و سرو گشتن و مردن گناه من
 دیدن پاک و رحم نکردن گناه کیست
 چون بگذرد نظیری خویش گفن بمشدد
 خلق فغان کنند که این داد خواه کیست
 دیدنش بر حسرت من حسرت دیگر فزود
 خواستم بیکان برآرم در جگر نشتر شکست
 یا از غرور مست و نظیری بخورایم بر ۴۳
 بیچاره دل که سج گشتن چاره ساز نیست
 عشق را کاتم بعد دل خود کاتم تو نیست ۴۴
 صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست
 دیده ام دفتر و پیمان و فاحر و کجوف
 نام خوبان همه ضبط است همین نام تو نیست
 باغبان و سرگل عمر را بی نداد
 کاشکن دانست پروردن نمیداند که چیست ۴۵
 رفیع و افسون زینجا کار و ریوسف نکرد
 هر که دل در باخت دل بردن نمیداند که چیست
 از حجاب امشب نظیری با ده بر سجاده رخت
 یار سا آداب می خوردن نمیداند که چیست
 عشق یوسف را درین سودا به نیاری فروخت
 بندی خوا به پیر نادگی منظور نیست ۴۶
 دست در گردن غدا قی جهان اندازم
 علی روز هم بر زخم و غازه صبح ۴۷
 پرده برداشته ام از تنهائی چند
 بزبان میرود امروزرگیانی چند ۴۸
 زان ضیق که وفاداشت درین شهر سیر
 قصه چند جا مانده و زمانه ای چند
 شاد گشت شد و دست همه کو تا مانده
 جور و چین و زرع سرخا تا خورشید ۴۹

فکر نامده این است که اسال گذشت
 غم آینده همان بود که یار آتش شد ۵۰
 از این چراغ است درخت امید را
 اسال هم شکوفه فشانده و غم نشد ۵۱
 بهوش سیر کن که شادمان مستند
 قمر بر سر بر بهار بشکستند ۵۲
 این جهان بهر رنگ سیه نور فرو شد
 این پایه به پیش نه بهر کور فرو شدند ۵۳
 از لب برون نیامد آواز عشق بزان
 پرواز مرغ بسمل جز بهر بهر نباشد ۵۴
 ز شمع قصه بارفته خواب از چشم خالصان را
 شب آخر گشته فساد از افسانه میخیزد ۵۵
 نگارهای نظیری میکنند را مگاه این جا
 جنون از سایه دیوار این ویلنه میخیزد
 آزار گاه بجای رسیده و عا همان ۵۶
 زان بر روان که تگر پس کاروان خوردند
 مجلس چو بر شکست تماشا جا رسید ۵۷
 در بزم چون نماند کسی جا بجا رسید ۵۸
 کام از لطف گر نگه تو بچیده تلاشت
 سر این رفته اندام ز کجا بگشاید ۵۹
 رشی بمن همی نادای سخن رسد
 صد جا بجا مقام کند تا بمن رسد ۶۰
 بنده نتوان کرد ما از دکان را جز بهر ۶۱
 جنس ما بسیار کیاب است از زان کی شود
 مکن از بزم چون بیگانه بیرون نظیری را ۶۲
 اگر نمی نیت بالای تپ جان میسازد ۶۳
 نظیری لازم عشق و خون جنگست و ناسازی
 تو نمذوری بمرم مردم فرزانه میسازد
 قاصد بزم سوخت چه بنام و چه نام ۶۴
 دل بور همان خوف که با امید خبر بود ۶۵
 هر کس بقدر طاقت خود میکشد غش
 آهین بقدر جذب به آهین ربار رسید ۶۶

تو گر برم زنی سودای دل نازی زبان داری
 مرا سر پای و دنیا بدین نابود میگرد ۹۵
 توان ز نامه من یافت اشتیاق مرا
 عیار شوقی با اندازه سخن باشد ۹۶
 از قیمت تو صفت نشود یک سر موکم
 بهر چند خریدار بیا زار نباشد ۹۷
 گویا تو بروی بی روی از بیند و گرد
 جان دادن کس این همه بشوار نباشد
 قصه ما جعفر یزدان وطن خواهد گفت
 بهر که آینه ازین در طبع بسا حل بهرد ۹۸
 آینه بیب ماست گویا
 عیب آینه دار ما ندارد ۹۹
 بد تنگی کنم دل خوش همیشه
 سر آینههای غمهای تو باشد ۱۰۰
 نیاز دارم ز خود بهرگز دلی را
 که بهتر رسم و رو جای تو باشد
 شد عمر و سرگشتی او با طرف نشد
 برین بقدر مرتبه عشق باز کرد ۱۰۱
 جهان جوان شده عقد بهار میند
 بهار پای چمن در نگاه میند ۱۰۲
 مسافران چمن نارسیده در کوچند
 شکوفه میرو و در شاخ بار میند ۱۰۳
 زنی ثباتی گل برد ریخت پنداری
 که غنچه به سر آتش شعله میند
 هزار نقش در زمین کار خاد در کار است
 بایر خنده نظیری همه نکوبستند ۱۰۴
 باید عصا رفت چو موسی که درین راه
 یک چاه نکند که نفس یوش نکند ۱۰۵
 ازین گشاده چیدان ثبات نصیب محو
 که گل دهند بخور واد یکس نهند ۱۰۶

نظر راست نظیری که محو ذوق شدی
 بهر که خط و بدیای نزد گزند ۹۰
 از قدم تا فرق باز و نوش و بلبل و گوی
 توان دعوت حده ای از من حال کرد ۹۱
 گرد خود گردم جوینم در جوانی میستم
 ذره آما بخور شدم مقابل کرده اند ۹۲
 زمریانی ازین شادم که از تشویش آزادم
 گریه یابی ندارم تا کسی از دست من گیرد ۹۳
 درین دیار عجب مطربان یک مجلس اند
 که دل ببرد بصد راه و بیک آهنگ اند ۹۴
 من از طاعت مردم بفرق آزادم
 ز سوی من رخ خوب تو خنده خوی کرد ۹۵
 پی در نظری این بهر گفت و شنود دارم
 محلی میبینم از گلشن که جاری در من آرد ۹۶
 ز کمر جرح نظیری عجب بهر اسانم
 که کارهای مرا بر مراد من دارد ۹۷
 در باب رزم و مروت نشان چه میخواهی
 ازین مقوله حکایت درین مقوله ۹۸
 بهر آن چه صاف قد را بود و حرم را خورد
 بغیر دردی نمی در بهر پیل ۹۹
 عالم از عشق در وجود آمد
 عشق مهار هست و بود آمد ۱۰۰
 هر چه ایلست نمودن داشت
 همه از عشق در نمود آمد ۱۰۱
 عشق را عشق دی و فر و اند
 و یک هم زود تر زود آمد ۱۰۲
 پیش و تابش من محرم سواش
 صد در دست که کسی آمد ۱۰۳
 خرد تو ذوق با و با بهر شد و شد
 و یک هم زود تر زود آمد ۱۰۴
 در میان رفقا ما داند و غبار عالمی بر دل
 نه شد در شب باروشی از صد سخن ۱۰۵

دلم تا تو با سایش مجبور روز خرمندی
 بخاطر شیوه آیدگان جانسوز تر باشد
 نکند بنده مجبور گنجای درد ۱۲۲
 ادب آنست که در پیش تو ملزم باشد
 برای امتحان دارد چه مانی را چه از رلا ۱۲۳
 اگر فردا پیش تو بنگر خود بهتر نمیدارد
 بهمان عشق است بر خود دیده چندین داستان و رتبه
 کسی بر معنی یک حرف مدد فخر نمیدارد
 ندانم مال شهبای نظیری این قدر دانه
 که جز باین تنگدانه و بستر نمیدارد
 کوز خم عاشقانه که در صحنه گاه حسن ۱۲۴
 بعد جاک دل بتارنگایی رفو کنند
 تو کار دل بفرقه مدشوق و گداز
 ببطاقتی مکن که نکویان نکو کنند
 عمری مفروض شد که در مجلس مائیت ۱۲۵
 شمسبیکه از سوز خود آفریده باشد
 زخم مایه عیان بودند آتشوب اندک ۱۲۶
 حق بخار گویا گشتن بخاری بود
 سحر ویران دلم را ز بس آمد شداد
 یوسفی بر سر سحر که چه و بازاری بود
 حسن و صبر بهم افتای غرض میکردند ۱۲۷
 زخم پریشانش ولی ز محبت گفتاری بود
 میردم جای که غم آنخازد لبا میرد ۱۲۸
 حال از هر جا که میگذرد با غما میرد
 من غما هم رفت اما بهر تشنگین دلش
 هر کجا بیند گویند تش که فردا میرد
 برین اندوهی بچشم آورده از محراب
 سوزش همه میردم دل در تپا میرد
 میردم نوی زکوی او که بنده ای بچشم
 مدغم میشد و پس از بهر تپا میرد

شهر و صحرای نظیری ساخت از راه و طاع
 میرد و در تنگ پنداری ز دنیا میرد
 باین ملال که من میردم سوسوی چمن ۱۲۹
 چه جای غنچه که برگ خزان خواهم برد
 نظیری این به بلندی دلت بر وار نیست
 ز شوقی ره بسوی آفتاب خواهم برد
 حسن چندی سر بدیل شوخی و در خود را می دهد ۱۳۰
 شکر جوگر و حاکمیت اول بهمنای دبد
 شکوه کمتر کن نظیری اگر کسی یاری نکند
 رخت ماسوز و چه نقصان تماشا می دهد
 یک بار بهیب و هنر خویش ندیدیم ۱۳۱
 در حبیب و بقا آینه ام زنگ بر آورد
 در راه وفا تو در طوایفست نه عرضی
 شوخی تو فرنگ بفرنگ بر آورد
 ذوق به مرغ بالدار تو به و از خود است ۱۳۲
 عشق خدای نبود هر چه نهایت دارد
 باعث را ندانم از بیم بجز عار نبود ۱۳۳
 در نه کسی و بمن و بودی من کار نبود
 پیدی در همه با نام بر آرم که مباد
 خون من بر زنی و گویند سزاوار نبود
 ناله ز بهر ربانی نکند مرغ اسیر
 نورافسوس زانیکه گرفتار نبود
 محبت مادل غمیده الفت بیشتر گیرد ۱۳۴
 چراغی را ز و دی هست در سینه و دیگر
 پس از وارستگیها بیشتر ششم گرفتارش
 جو صیدی جبت میادش ز اول سخت تر گیر
 محبت بیشتر تا نم شود چون بشکند یان
 شکوه فی اول افشاند در تحت آنگه تر گیر
 ز بیداد تو حرف هر را نام و نشان گم شد ۱۳۵
 کتاب حسن را جز و محبت از میان گم شد
 ز بهر لالهوس گرد دولت عاشق میگرد

طبعی جمع شد چندان که جای میمان کم شد
 اگر پرسد کسی مال نظیری را بخواهد شد
 که در دامت آن مرغی که شب از آشیان کم
 ز کجاست سحری شوق یار میفرود ۱۳۰
 جنون ز سبای ابر بهار میفرود
 بی تو بر چشم نمک نیست با و میجویم ۱۳۱
 اگر چه مرور بدید بسیار جا سنگ بود
 پیش ازین چندین نظیری شورش و مستی داشت
 تا نبود بی جام بی ساقی و بی مرزنگ بود
 بیدستی سرودگر متهم دارد در ساقی ۱۳۲
 هنوز نمانداده پاریز ام یمان بودارد
 بنزدی هم و بیگانه غیب غمش میجویم ۱۳۳
 بدین میجویم از سادگی تیر و کمان خود
 سخن طرازی و دلکش هنر نظیری نیست ۱۳۴
 قبول دوست مگر ناله حزین گردد
 ز کمال حیا دم دیو فادوسی فالت ۱۳۵
 گرم صد یار نگذاری مگر دم از جای خود
 در بروی پیش تا بنسیم دیگر و نشد ۱۳۶
 صد کند آورد بخت و فضل این در و نشد
 تا غم از ویلانه ما راه آمد شد نشود
 دیده شمع امید باز ضرر فالت ۱۳۷
 دل نمیدانم سبازین آستانم میکشد ۱۳۸
 مرگ می بینم که با چو آن غم میکشد
 من یک سبب ندارم و ز کبر بر سر بخت ۱۳۹
 یک معافا زنده تا حد سبب نباشد
 آن بخت فتنه جو که تو دیدی بخواب فتنه ۱۴۰
 وان دل که بود سوخت نیان قاره آب بود
 گلگون و هجا و بنوس رنگ و انگاشت
 فال و خط و دس طبیعت خواب شد
 بازوی هنر دایم و اقبال طوایم ۱۴۱
 میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد

چذین سخن عشق که گفتند و شنیدند
 کس حق محبت نتوانست احاکرد
 خرم و تسلیم و رضا گشت نظیری ۱۳۸
 مسکین نتوانست خصومت بقضا کرد
 ز جهنم کجاست بخت عیالی آید ۱۳۹
 ز بد و بدیم زده گوشت بمان می آید
 ز مرار و روی قائم ز مراد دیده راست
 بهر بی قصد خد گم بمان می آید
 تو که آسوده دلی از قسم سود نخواه
 من که شوریده ام آتش زبان می آید
 عشق در مملکت عقل چه سلطان گردد
 روش و عادت دیگر بمان می آید
 بیگانه از خود بد آشنای رود ۱۴۰
 آن کس که آشنای تو باشد بجا رود
 عشق آمد و تمام بگو شمع درون و مید ۱۴۱
 باز که در میان مس و کیمیا رود
 صبحی نال راه فلک بر بسته اند ۱۴۲
 هر چند دیر آمده در بسته اند
 حرمان تو نیست کوناه بین گشت
 هرگز در کیم بکافری بسته اند
 سرای شناخت چراغیت داده اند
 ما را به چراغ بصر بسته اند
 حسن بنید از خواب و شره بر دم زد ۱۴۳
 فتنه بر پا شد و نیکی بر لب عالم زد
 باده خاص محبت کی بنا هم رسد ۱۴۴
 مهران را داد و شگافی از قحطی
 بنم خاص است و روخته به سکوید یار ۱۴۵
 معنی دور طلب کن سخن دور
 درون جانی و در پدیده ز مردم چشم ۱۴۶
 جمال اگر نمانی خبر دیده شد ار
 دایم دلی را طایر خوشی رسیده تر ۱۴۷

هر چند دورتر ز کسان آر میده تر
 عشق هر سودر لباس صورتی چنان شود ۱۴۱
 عشق هر ساعت درگاه ویزیدمانی در
 وردنایابی و نادانی نظیری مشکل است
 خورشید موشی ندیدم هیچ در دمانی در
 گر چه میدم قسم خوردن بجانست خوب نیست ۱۴۲
 هم بجان تو که یادم نیست سوگندی در
 غریب خنده و شیشه عتاب غمزه میزند ۱۴۳
 ز غمبان خوش بود بهتر و فایده دلان خوشتر
 ز بیدارش نمیدانم محرم زیر دوز برساند
 بهمانی گویند و بران بند بنیادین خوشتر
 چشمش براهی میرود و غمخان ترا آتش بگدازد ۱۴۴
 در سینه دارد آتش پیاپی چاکش بگدازد
 شمع از میان بر خاسته بهر زوال بر داشت
 محفاتی بی ترسش زمین ز قمار پیش نگدازد
 بزیر شاخ گل افی گزیده بلبل را ۱۵۰
 نازگران بخورده گزند را چه خبر
 ز حامن که کشانیم مایه بدستان
 تو میوه سر شاخ بلند را چه خبر
 هر روز هست ناله مرغان دراز تر ۱۵۰
 گلزار یوسفاتر و گل بی نیاز تر
 پیدا است عشق مجلیان را در چلیست
 می جانگداز و مطرب از آن جانگداز تر
 دارند ز پرکان همه ناری که در چمن ۱۵۱
 شد بی نشانه که برآمد بنواز تر
 تعلیم پیام دل آگاه نگهدار ۱۵۱
 مینام دل خویش را خواه نگهدار
 خواهی که بتوبیش شود شوق نظری ۱۵۲
 از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار
 بی وقت بد کردی دید آب سیل دان ۱۵۲
 نقش خود که جلوه کند توجع آب گیسو

هر نذر و بلا بقدر طلب نور طاهر اند
 در کار خویش بشو و آفتاب گیسو
 چو لاله سوخته و گل یاخوسر و فایغ باغ ۱۵۳
 بزار رنگ مشو طور نوبهار میگر
 شراب غیر نظیری خماری آرد
 قدح ز ساقی بیگانه زینهار میگر
 صدایش تلخ غور زم و صدوش ناگوار ۱۵۴
 در دهن راست بهانه ام هنوز
 چرخ پرویز نیست آتش بیز ۱۵۵
 نه مفری در و نه جای مگرین
 شفقش خون مردم دانا
 نقش ساعسی ز خون لبرین
 هر طرف میبرد بهر اسانم
 قفس مرغ با پلارک تمیز
 خبرم نیست تا بجاکشدم
 نتوان کرد از قضا پر بسند
 ذوق و وجدان و نظر خالص شد و خام هنوز ۱۵۶
 صاف شد میها و طمن دروی کشم هنوز
 در بکر شوق کشتی دل ریمان برید ۱۵۷
 در کو یا خیمه تن بی طناب شد
 بنی آید بال عیم از ابرامید
 عمر رفت و هم بچو طفلان بر در و بام
 مبارک است سحر ردی و دوستان دیدن ۱۵۸
 بر دی چنگ و صراحی و گلستان برین
 هر کار در که تو کرد و باز ۱۶۰
 همه در باب و گفتند فدا
 کس نداند کجا هست این مطرب ۱۶۱
 سخت تر دیگ میرسد آواز
 هست از دولت محبت تو ۱۶۲
 شب همه روز و روزم نوروز
 حسنت طانی بایام میکند ۱۶۴

در عهد تو شکایت کرده و نکرده کس

روزگار نظیری نشود که مست شده ۱۴۷

کوششهای گل از بیل بهاری پرس

محیط اگر به جوهر کند بدامن ۱۴۸

هنوز در خود احسان ابر نیست پیاس

دقت ما آینه رخساره معشوق ما ست ۱۴۹

حسن روی او و نگار روزگار ما سپرس

ما صغیان قصد منزل نگاه مرقا کرده ایم

از هزار مایه ماند شمار ما سپرس

قصه ما را نظیری نیست بر گزار تنها

بهری پایان ششم از هزار ما سپرس

عمر اعیب و دستان گفتی ۱۵۰

وصف خود ساعتی ز دشمن پرس

دست طبع کریش کسان کرده دلار ۱۵۱

پل بسته که بگذری از آبروی خویش

طاعت میزدان کن و ز بیمه بیگانه باش ۱۵۲

اول تیغ بودی آخر میخانه باش

تا از و غافل شدی نوری نظیری زخم تیر

صد نظری بر صیدگاه و یک نظر بر آینه باش

مستی گو بریز نظیری گرفت نیست ۱۵۳

نظار بکن سلامت طبع سلیم خویش

دام درین دیار مکان شیوه دلبری ۱۵۴

بجو غلغله و میان خوشی و همیشا خوش

یاد در و ن قبه این آسمان باش ۱۵۵

یاز هوا و نمیکه رسد سرگران باش

کس را خط دوام فراغت نداده اند

با رجیان اگر کنی در جهان باش

سیرغ قاف شو که خرد من بایدت

نادان فریب لغو و پست آشیان باش

آز رده نگر دیدی نا بام نظیری ۱۵۶

هر چند که بهتر شده بهتر ازین باش

نیم میسازیم سامان گر نباشد گو باش ۱۵۷

نوش میگویم جهان گر نباشد گو باش

ز غنبدین سنبل در آغوش از غم و دگر ۱۵۸

رخ نگر گل در گریبان گو نباشد گو باش

صد خطا در کار داریم از برای عضا و

ضعف مدق و نقص جان گر نباشد گو

حریف خود شود ما خود بهادر خلوت خاص

چو سرو باش که ست از هوای غم و

پیوسته ریم بود شکایت ز روزگار ۱۵۹

شد در زمان حسن تو مگر زمانه ترا

حکم جفا صبح و امید و امید و غافل ۱۶۰

تعبیر تو درست ولی جواب غلام

بچشم ما در دیوار بوتان مستی ۱۶۱

تیر که باده نمی نوشی از بیار

کلید قفل همه گنجها بمن داده ۱۶۲

بدست را چون نه افتاد

را ز دیرینه زنده پرده برداخت

حال ما شهره بالشی غزل ساق

جوهرش من در تیر رنگار بماند

آن که آینه من بساخت تیر

بر جان و سر نه لزم در عاشقی که باشد

بسیار منفعت را از یک ضرر

بیشتر فعل بود و قول نبود ۱۶۳

نیست فعل این زمان و

روی که حجابی عمر کوتاه است ۱۶۴

این شوخ از طالع میباید

تحقیق حال از کج میتوان نمود

حزنی ز حال خویش بسیار

نمیکند نقصان بود نصیب از میان

نرسد از آن بود کلاه در دهان

از کلم سر رشته گفتار میرود رفته بود

مگر که دل گشادم بر زبان ندا ختم
ز در خدمت عیسی می بندم چه شد قدم ۲۲۱
برهن می شدم گزین قدر ز ناری بستم
ببال محو چو کرم بر نشد حاصل
مهر میداد و گرین نخل را به غازی بستم
ببر جان در تشنه سست است انگنم سپهر ۲۲۲
و ضمن نامرد و من مرد میدان میباشم
بصلش نارسم صد بار در خاک افکند شوخ
که نو بر او نیم و شاخ لاری آشیان دارم
زبان شوریده عشق است گفتارش نمی پنهی
بخوان از چهره ام رازیکه با او در میان دارم
فصلها از سر گذشت تا امید می خوانده ام ۲۲۳
مخوش بر فضا ز امید واری نیستم
چه داندم کوه تالان چو لایحه شود قلم را ۲۲۴
که آدله و گر رفت است آون جای گرفت
چو برفش سنبل گاه بر روی گاه افتم ۲۲۵
نسیم تا تو انجم تا کجا خیزم کجا افتم
گرم صد بار سوزی باز برگرد دست گردم
نیم پروانه کز یک سوختن از دست پافتم
نظیری بخود از نیم وصال یاری می افتم
عجب کیمیتی دارم ندانم تا کجا افتم
سخت دوست گران بود فزادن کردم ۲۲۶
جان بلیا د بیا رید که از زن کردم
چو اکسیر تا شربت محبت نرسد ۲۲۷
کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم
و گشاد دیدم صوت و نغمه امر و نرا ۲۲۸
فرستایان بر سرافسانه فر دزدیم
تا کلم نظری بی بصورت آهنگی ۲۲۹
شکسته باله و حیا در کین دارم
مرا بساده و لبهای من توان بخشید
خطا تو ده ام چشم آفرین دارم

جز نسبی احوال کسان پیش ندارم ۲۲۸
مهر نظری بر دورتی غمیش ندارم
دو نیم شکر کسل اسفرو دین نمی دارم ۲۲۹
سکین دو پاره دل آید ترا بکار کدام
بوی یار من ازین سست و غامی آید
نگاه از دست بگیرد که از کار شدم
هر چه دایره و کمر فتنه دوران کوی انکوست ۲۳۰
بر تو زوی و موبک وزن عیاری نردم
از یک سبب است که با هم در دین بود ۲۳۱
امشب ز دفتر کلمه صد باب شدت ایم
نمی گزید که ز ریشه معنی را بگردم ۲۳۲
حکایت بود بیا این بجا موشی ادا کردم
بهر کار که نیت میگردی نصرت از حق بود ۲۳۳
که بر خجسته ام دام افکنم چید بکار دم
نیت با خشک و تر پیشه من کوتاهی ۲۳۴
چو برب سر نخل که سست نشود دار کیم
مبین بدیب و قبولم گریک خواه توام ۲۳۵
اگر بد و دوا هم که در پناه توام
با وجود نامیدی بسکه نشانی توام ۲۳۶
مدتی گر مزده و صلح دهد باور کیم
زین غم نه گریه آمد ولی ناله بر کشتم ۲۳۷
سخت است حال مشکلی اگر تا سحر کشتم
آن بلیل ندیده بهارم که انتظار
درا آشیان ز کوهی بال و پر کشتم
خوابم شمعیکه از وی فادام روشن شود ۲۳۸
و به چه دانستم که رخت فامان میسوزم
تا از فضای دشت بگلشن فاده ام ۲۳۹
از چشم طائران نوازان فاده ام
هر کجا راه دیدا سبب بر کن تا ز که ما ۲۴۰
بارها مات درین عرصه بتدبیر شدم
ای با تعلق خود از آن نخل فرو بار ۲۴۱

مژگان شایع از من گشت نام برآم
 ز خلوش دم بر وقت ز گذاردل بدرم ۲۴۱
 دم آتشین بیامان بفسد و گفت سرق
 بنوای ابر خیزم فکند پای تقلم
 بگذار سسل افتم زرد ز دیده گرم
 بقطار کس بچشم چرخان بهرام میرم
 بسیار آتش نیرزم چه بلند قدر مردم
 بخزان دگل پیچم ز زخم رنگ و بوییم
 بهتار و دی سازم ز زخم گرم و شکر
 بهر و بهر پیچم ز قرین خویش خویشیم
 بهمان خیار سازم که چو آفتاب فرم
 بگل پیتر منی آمد و آرم ۲۴۲
 که خود تشبیه سازد آغوش و کنارم
 ز خیل نمه سخنان رفتم و طرز کهن بر دم ۲۴۳
 صدای بلبل کج غنچه از طرف چین بر دم
 ز زیب باغ کم شد نه بساط سبزه خالی شد
 خسی خسی ز زنبقگاه سر و دیا سن بر دم
 ز بهری بارانم ازین به یاد گاری نیست
 که هر خوشن را از ضمیر خوشن بر دم
 فزون خاطر از سیر و سفر جستم نشد حاصل
 غم غربت فراخم کردم و سوی طن بر دم
 یک گلیم اما بر تبت چون غم و پیمانم ۲۴۴
 مختلف در رنگ و بویتم از چو زیکه دادیم
 عراز عیار حال خود در مجلس اظهار می کنم ۲۴۵
 ساز از مقام خود رفتی از عیار خوشن
 لاف آن بهتر که در میدان سربازان زخم ۲۴۶
 شرط و دعوای نیست تنها گوی دیوگان با
 علاج نیست که خیم از درون فان بر فاست ۲۴۷
 ز کید دشمن بیرون فایز توان کردن
 بیج کلام بیش از عشقت کام من نبود ۲۴۸
 چون پسندیدی مرا عشقم پسند خویشتن

ز مراست حسن نعل جیاد سربازان ۲۴۹
 ز خوش آمدی موافق بمذاق خویش
 جنگ و دو اندرین ره ز رسم بگردم
 که براسب چوب تازم بی بادا
 پیرایه تیرو بخان دم خسته می فرو خیم
 کوز نامی نیرزم مغرور است از کیم
 دل سوگوار را رایت نشوید و رنگ باید
 می تلخ تر مناسب بمذاق درویش
 منه برنگ جهان دل و بی و بیایان
 و دایه حسن گل و لاله زار این
 بنفشه خسته و زنگس بخواب گل و زلف
 و فای مسفران اتفاق ۲۵۰
 گرویشم شکوه می ترسم که تنه ای ۲۵۱
 آنکه از حالش می ترسم که تنه ای ۲۵۲
 گرچه ناخوشتر ز هر روز است و دل
 خوب تر از سابق است و دل ۲۵۳
 ساقی صلا می نام است ۲۵۴
 دامان غم از خسته ۲۵۵
 آزاده غا طران را ۲۵۶
 مرغ گران را ۲۵۷
 بی کیمیای ششی تبذیر ۲۵۸
 یای طلال فریاد ۲۵۹
 بسی اعطاف و احسان ۲۶۰
 کلمه خود سرشت ۲۶۱
 چه خوش است از دو کس ۲۶۲
 سخن گذشته گفتن ۲۶۳
 همی از ساز نهادن نظری ۲۶۴
 همی از عتاب طایر ۲۶۵
 آخر عتاب بردن ۲۶۶
 بهر بهر آفریدن ۲۶۷
 ز جهان گرفته جان میان جان ۲۶۸

توین تمام جان ما ز بیم احتیاز کردن
 بر طاعتی که کردی که بجا کنی نظیری
 بخدا که واجب آمد ز تو احترام کردن
 نفسی بجان خرم قافله تبار که ۲۷۳
 مردی در آن زمین کجای گردی ازان دیار که
 یک و بد بسا از نظیری ز روزگار ۲۷۴
 عمر با خفان محبت و هدایت یاسین جوی
 دل نگار دادم محبتی نهایت از تو ۲۷۵
 بکدام امید داری غم شکایت از تو
 مرد بزرگ من نداری بجای روم چه سازم
 دل پر شکایت از غم لب پر حکایت از تو
 مرد در ره وفا قدمی برگرفته ۲۷۶
 بر خود هزار کوه خراش نهاده
 بسزا داره دل بجا کرده ۲۷۷
 از تو پذیرفته ایم هر چه عطا کرده
 موی تنم و سرشت کس اینم و خوشنود ۲۷۸
 صد بار در سجده ز ما مارگان پی بودند
 هر و جنگی بر ملاقی مهر و لطفی در خفا
 آخر نمیدانم چرا مقبول نمودند
 در قسمت دلاوری نایابی و شجاعتی ۲۷۹
 یک ساکت جوینده وار و جانب مقصود
 آن نشد نام پذیر از رخ لیلی ۲۸۰
 در و لیست جدائی که بدمان فرسیده
 و کبابی و جوانیکه فرو بخش
 از خاد تا یک با یوان فرسیده
 ز آقا ز با تمام رساندیم
 افسانه زور دیگر بپایان فرسیده
 تا که است و منزل دور در منزل ۲۸۱
 و ز یک شد نظیری هر که این باب ده
 مقام محکوم در هر یکی ۲۸۲
 از بوی چوئی برد از رنگ برنگی

بوی بسته صبرم نغمه تا راست پنداری ۲۸۳
 دلم از هیچ میرمید دل یا راست پنداری
 نه پندم میداد سودی نه کام را ست پیروی
 چوئی دادم که بر مسال یا راست پنداری
 غم خود بخوار توئی در تقاضای جانم افتاده
 که او را از جهان با من بچین کاداست پنداری
 نظیری بواجب شیرین و نازک نکته می آرئی
 ترا شکر بزمین محلی بخور و راست پنداری
 نظیری دال و صوت دشمن چندین کن خاطر ۲۸۵
 که ماند قصه و بر جای نازک داستان باقی
 دل که آشوبی ندارد چیست کاند پیوسته
 بر که سودا می ندارد چیست کاس بی علی
 ترا گفتم ز هیچ وصل مهر افروخته باشی ۲۸۶
 ز کز دروغ و دوا را دوستان با نسوز باشی
 افسوس که خوی تو جو روی تو نگو نیست ۲۸۷
 ورنه هر گل بودی و یک خانه بودی
 در عشق حد نیست مگر بر دو مقام ۲۸۸
 آن جا که ز من باشم و چایچه تو باشی
 چند ما را بسا و افسون بند کنی ۲۸۹
 تا کی این رشته شود پاره و پیوسته کنی
 طبع نادان بسکای رنگیری ز نهان ۲۹۰
 وزن خود را ست بر این خود مند کنی
 کلامی غنچه کز رنگهای جانم برنی خیزد ۲۹۱
 همیشه مطربم را از غم بر تاراست پنداری
 درست اگر نغمی سیما و نیرنگ است ۲۹۲
 نشا ط مجلس ناپید و قلعه قمری
 ز عمر خوشتر و شیرین تری ولی چه کنم
 نبسته قیاس خود مند ولی بر انگیزی
 دلیل و حجت حق دیگاست حق دیگر ۲۹۳
 طرعی چیل هزار و ره شناخت لی
 مودم و یک نام قصه بکار صفا ۲۹۴

بختک بست با لم انا گنم عقابی
 کسی دانست جدا تناسخ از مرد و نبی تو ۲۹۹
 مسلم هر چه کردی نبی بر حق هر چه فرمائی
 بترغائی عشق فرمان برآور ۲۹۹
 که در تحت احکام گرد و ن باشی
 شوی محرم بزم رندان بشری
 که تا خوش بینی و مجزون نیائی
 با خود در دوز و سرکش با ما جاد و نا خوشی ۳۰۱
 از خود نه از ما نه از خدا آن کیستی
 چه باید مرد را طبع بلند و مشرب تابی ۳۰۲
 که برین جبهه مجوسه خوبی نه هر بابی
 زان دل کین در آتش ما بوده آسایش ندید ۳۰۳
 زین سر کین سر کشیدم تا مست سامان خوشی بود
 میزدیم را برین کفری بر غبت غفقت شد
 چون یافت در دهم خلل مایه ای خوش
 رو کرده شهر خود مقبول غم که چون شوم ۳۰۴
 زین در صدف منار شد این اهل زان خوش
 شیوه آنا و گان دادن و فکر تن است ۳۰۵
 عیب کربان بود سو و سلم داشتن
 بزیب و زمرض باطنی دوالتشود ۳۰۶
 چه سودا زان که رو و گرم بید در محفل
 مرده در مژده نت است و ظفر در طوطی است ۳۰۷
 هر طبع فرشته ویرانند و فتح دیگر است
 و بیکه کعبه با پای او قسم می خورد ۳۰۸
 ز ننگه بید که دم کلیسای فرنگ
 چندی بخل و بنگه که دریم حرم را ۳۰۹
 وقت است که از کعبه بر باریم ختم را
 بیخ جوس و منی بستریم که زشت است ۳۱۰
 نادر و جس بیگانه گشتان ارم را
 آن نغمه صبح بلبل باغم که در خزان ۳۱۱
 مرغانی رفته را بکشیم در آ ورم

و تبار دو عالم خود را می خودم ۲۹۸
 این زحمت ره آبله پای خود
 صد پرده دم ز خود نیارم بیرون
 صد مرگ میبایم و بر جای خود
 نور تو بقدر روزن سینه تست
 و حل تو بعد از سبب کعبه تست
 دل عکس پذیر و آنچه روشن داری
 و یار با اندازه آینه تست
 عالی دارم که دیده نادیده شود ۲۹۳
 طبعیکر لبت با پسندیده شود
 آن لاکه دل و دماغ شوریده شود
 بیانی دیده پرده دیده شود

(دنباله دارد)

حنائی با تھ

حضرت مہا اقمہ
 حنائی با تھ کنول کی طرح چمکے ہوئے
 حسین پورے شفق کی طرح دھنچے ہوئے
 تھے شباب سے لبریز ایام ہندی کے
 تھلیوں پہ فردان چراغ ہندی کے
 شواہد میں یہ نگ نشان روشنی ستارہ کی
 ہرک میں رقص کنان تازی بہاروں کی
 سنہری کرنیں پراشتاں سنہرے پوروں پر
 آجائے سوئے آنکھلیوں کے ٹوڑوں پر
 جوئے ہیں پوروں ناخن کے عمل ترش ہوئے
 کہ قبول پر ہیں گل کی شرار دیکھتے تھے
 یہ آنکھلیوں کے حسین زادے شفق جیسے
 تراش کے کوئی بافت کے درقی جیسے
 چاہتا ہوں اہیں مرث ہمتا ہی ہو
 تمام عمر مسرت سے جھومتا ہی رہوں

بہمن بہمنیانی

ج۔ و۔ اظہر۔
دلی کالج۔ دلی

نہیں۔ نہ ہی وہ پر دین عتصفا کی طرح مسلم اخلاق ہے اور فروغ فرخندہ کی طرح اس کے خیالات باغیانہ نہیں ہیں۔ اس کے برخلاف وہ اعتدال پسند اور صبر و ضبط کے خلاف اس کی بنائی ہوئی فرد جرم بھی کافی طویل ہے لیکن وہ کبھی اور کہیں بھی مرد سے آمادہ جنگ نہیں نظر آئی۔ البتہ وہ عورت کی بدبختی اور بدعالی پر آنسو بہاتی ہے۔ ایک عورت کی بہ نسبت وہ "ماں" زیادہ ہے۔ وہ آپس بھرتی ہے، روتی ہے آنسو بہاتی ہے۔ اپنے خیالات کا اظہار کرتی ہے اور خاموش ہو جاتی ہے۔ قاری کے سامنے ماحول کی عکاسی کرتی ہے اور جب قاری اس میں کھو جاتا ہے تو وہ اس کو باہر نکلنے کی راہ بتائے بغیر اس کا ساتھ چھوڑ دیتی ہے۔ خصوصاً غم و اندوہ کا فتنہ اس کے کلام میں اتنا زیادہ ہے کہ بعض مرتبہ تو قاری کو یہ احساس ہوتا ہے کہ گویا وہ حزن میں ڈوب رہا گیا ہے۔ بقول اس کے "ایک فنکار آئینہ کے مثل ہے جو کچھ اس کے سامنے آتا ہے وہی اس میں نظر آتا ہے" اور یہ خصوصیت اس کے کلام میں ہر جگہ نمایاں ہے۔ "نظر و سنی" میں وہ ایک طوائف کی عکاسی کرتی ہے۔ ایک بدبخت اور مفلوک اس سال عورت جو اس دنیا میں تنہا ہے یہ تنہائی اس کو کھائے جا رہی ہے۔

پرسیم بیکیم وزین پالان

غمگساری و صواخواہی نیست

لاف دلجوئی بیار ز بند

لیک جز لفظ کو نا صحت نیست

عصمت و عفت کا یہ سوداگر چند مخلوق کے

ہی تو ساتھی ہوتے ہیں۔ ایک طوائف بھی عورت ہے

ومن سخن دل ست و من جز آنگاہ که خود جواب نگفتم
بہمن کے مجموعہ کلام "جامعی" کے مقدمہ میں اس لمبے نکتے ہوئے یہ الفاظ اس کی شاعری سے پوری بے تعلقت رکھتے ہیں۔ اس کا کلام اس کے احساسات سے دور ہے۔ اس کے یہاں کوئی نئی چیز۔ کوئی نئی بات نہیں بلکہ آج کے دور کی عورت جو کچھ ہماری ملی کے بارے میں سوچ سکتی ہے، وہی خیالات نے اس کا قالب اختیار کر لیا ہے۔

دوسرے نمائندگی کی طرح ایران میں بھی عورت قسم قسم کے ظلم و وار کھے گئے اس کے حقوق تسلیم نہ جانے کا تو کوئی سوال ہی نہیں البتہ فرائض کے سے ظلم اور جبر کا بوجھ اس پر لا دیا گیا۔ گزشتہ ایس میں جب مغربی تہذیب و تمدن کا اثر شروع ہوا تو ملک میں بڑے بڑے خاندان بھی اس سے متاثر ہو رہے تھے۔ اس ظلم اور نا انصافی کے خلاف ایک بے برباد ہو گیا۔ جس کے نتیجے میں عورت نے زندگی مختلف میدانوں میں جتن لیتا شروع کیا۔ ایرانیوں ہی اس بات کو تسلیم کر لیا کہ عورت سماج میں رونا دھارا کرتی ہے۔ تہذیب و تمدن۔ دانش و تنگ۔ فنون لطیفہ زندگی میدان میں اس کا بھی حصہ ہے جتنا کہ ایک مرد کا۔

بہمن اسکی انقلابی دور کی پیداوار ہے جب کہ دور اپنے دامن میں تمام تبدیلیاں لئے ہوئے تھا اپنا سایہ ڈال رہا تھا۔ اس کے باوجود بھی خیالات انقلابی (انقلاب) اپنے وسیع مضامین، ہر کسی کو لگا رہی نہیں۔ وہ کوئی مفکر یا فلسفی

وہ بھی انسان ہے۔ وہ بھی سوچتی ہے، اور تمنا کرتی ہے کہ
کاش میز سوہر، میز ساتھی محبت بھرا ہاتھ میری
لحرف پڑھاتا۔
میں کچھ نہیں۔ میں کچھ گوشتے نہیں کہ میں
دل سے اس رنگ غم کو دور کرتے۔

دوسرے ہی لمحہ دروازہ پر کوئی کھٹکھٹاتا ہے
وہ بہت افسردہ، درنگین ہوجاں کہتی ہے۔

”آہ، این کیست کہ در میگوید؟“

میں لاشب من می آید!

واہی ای غم ز دلم دست بخش

کاین زمان شادی اونی باید

اس کا مضمون، اور افسردہ چہرہ مسکراتے لگتا ہے۔
اس کے ہونٹوں پر مسکراہٹ پھیل جاتی ہے۔ لیکن یہ نہیں
مصنوعی ہے۔ اس کا جی رو رہا ہے لیکن اپنے رات کے
ساتھی کی خوشی کے لئے وہ مسکرا رہی ہے۔ ممکن ہے کچھ
لوگ سیمین پر فحش نگاری اور عریانیت کا الزام لگائیں
لیکن اس نظم کی سچائی سے کوئی بھی انکار نہیں کر سکتا،
جب یہ سب کچھ ہمارے سماج میں ہوتا ہے تو ہمیں یہ
سننا بھی پڑے گا، سیمین زندگی اہم اور مشکل مسائل کو بھی
بہت ہی سیدھے سادے طریقے اور پوری شعوریت کیساتھ
بیان کرتی ہے، ”افسانہ زندگی“ میں زندگی کے تجربات
فلسفہ اور اس کی تلخیاں سب ہی کچھ بیان کر دیا ہے لیکن
شعوریت اور سادگی ہر جگہ موجود ہے۔

”ممنص، ممنص، بشونزدیک!“

خجیم! آبادہ از زهر!

اندکی دورتر کہ سرتا پا

کینہ ام، خشم رستم، قہرم!

زندگی کتنی سچ ہے ہمارے ہر قہر کے پس منظر میں

نقشہ اور دستنی ہے۔

لب منہ بر لبم کہ چھون مار

نیش در کام خود نہان دام

گرہ نبض و کینہ ای خاموش

پشت این خندہ دردھان نام

زندگی کے اس فریب کو سیمین نے خوب چاک کیا ہے
وہ ریاکاری اور دھوکہ بازی سے سخت نفرت کرتا
ہے۔ اور ایسے مجرم کو دنیا کے ”منصف“ سزا بخو
دیتے ہیں۔

یاد دارم کہ استاد مرا

طرد کرد از محیط دانش مجاہد!

خبر حقیقت زمین، چہ دید خطا؟

غیر حق گوئیم چہ بود گناہ

سیمین محب وطن بھی ہے۔ اس نے اپنی

پہلو پر روشنی ڈالی ہے لیکن کسی جدوجہد پر بھی

حقد نہیں لیتی بلکہ ایک مشاہد کی حیثیت سے

اپنے رنج و غم کا اظہار کرتی ہے۔

دیدم آن رنجہا کہ ملت من

میکشد روز و شب، ز دشمن خود

دیدم آن سخت و غرور غیب

کہ نیار د فردا گردن پیش

سیمین کی زبان بہت سادہ، پر

معم آہنگ ہے، کیوں کہ جذبات، درد،

فراوانی ہے اس لئے فارسی بھی جذباتی ہوتا ہے

اس کے کلام کے معایب و محاسن پر غور کرنے

سوچتا ہے کہ اس نے کیا کہا مثلاً ”زندہ مردہ“

ایک گورکن کو معلوم ہوتا ہے کہ ایک مردہ کے

سونسے ہیں۔ اس کے ذہن میں ضمیر اور شعور

کے مابین کشمکش شروع ہو جاتی ہے۔ خود کو غور

ضمیر پر غالب آتی ہے، اور وہ اپنی اس حرکت کے

ایک منطقی دلیل پیدا کر لیتا ہے، اس نظم میں شروع

”نکد عروج“ کے شعر بہت اہم ہیں جو حسن و بالا

فراوانی کے سبب تجاری گویا رنجیدہ اور افسردہ

ہیں۔ شاعر ”قبرستان“ کی منظر کشی کرتی ہے۔

اس کسان کی امیدوں کے شیش محل خیر اگر چکنا چور ہو گئے
کسان نے دیہات کو خیر باد تو کہہ دیا لیکن خود اس کی ر
تاریک اور نامعلوم ہے، اس کا مستقبل غیر یقینی ہے
دریش، سر نوشت پر از ابہام
در پی، غم گذشتہ، محنت بار
غش پای پینہ بستہ، پی پاوش، کسان کی بیوی
میکوفت، روی جاوہ، نامہوار
سیمین کے کچھ سادہ شیریں اور موثر شعر نقل کے
جاتے ہیں۔

مثلاً "خونبہا" میں
ما در داغ دیدہ گفתי خواند
کہ چہ پریش بدیدگان زن است
کرد دیوانہ در نالہ و گفت
"ای! این خونبہا طفل من است"
ایک بچہ جو کسی حادثہ کا شکار ہو گیا ہے۔ اس کا
ماں باپ کو دولت دے کہ بچہ کی جان کی قیمت ا
کی جاتی ہے اور ماں کے منہ سے یہ جواب ای! این
..... ماں کے جذبات کا آئینہ دار ہے۔

"گمشدہ" میں
بچا ہش، وبی داستا نہا سرود
کہ جانسوز از نغمہ در دیود
پیرا ہما، گونہ بر جانہار
وز آسجا نقش را بہرہ برد
بان رہنما گفت فرزند من
ز این است او دیر گھاٹو
اس کی دو نظمیں "زن در زندان" اور "ای زن"
"ای زن" اپنی تاثیر اور خیالات کے سوا کہ
اول الذکر میں ان "شعر فار" پر طنز کیا ہے جو
پر تمام مظالم کے ذمہ دار ہیں۔ دوسری جہتی ہے
کوان کی اہمیت اور بلند مرتبہ یا دہانی ہے
جب وطن کے جذبات سے بھی واقف ہے۔

قد نہیں دیتی: "خونبہا" طاعتات شاعری میں زو
اور تیری پسند کر دیتے ہیں لیکن "خونبہا" وغیرہ میں تفسیر و
تبدیل ہوتا ہے۔ جو چیزیں ہمیں آج اجنبی معلوم
ہوتی ہیں وہ مسلسل استعمال سے ہمارے ذہنوں میں رچ بس
جائیں گی۔ کسی شاعر کو عموماً سوزن و قافیہ کے لئے فکر نہیں کرنا
پا ہے بلکہ موزوں طبع سے یہ چیزیں خود بخود پیدا ہو جائیں گیں
زندگی کے مختلف پہلو ہیں، اس میں زندگی ہے۔ سیمین
نے زندگی کا مطالعہ بہت گہرا، اور باریک بین نظر سے
کیا ہے، کسان کی زندگی بد حالی اور بے چینی کی طویل کہانی
ہوتی ہے، اور وہ کو کھلانے والا حب خود بھوکا
رہنے لگتا ہے تو شہر کا رخ کرتا ہے۔ لیکن سیمین اسکے
نجام سے واقف ہے۔ ناکامی اور یہ محبتیں
اس کے لئے مقدر ہو چکی ہیں،

حقان، کنار کلبہ، غور و نبشت

در آفتاب و گرمی بیکش

در دیدہ اش طالعظم رنجی بود

در سبب نمی فشرد، دل بیکش

کسان نے "شہر" سے امیدوں اور آرزوں

کے محکم تعمیر کر رہے ہیں۔ اس کی تمام بیماریوں کا علاج
شہر میں ہے،

گویند شہر چارہ اودارد

در شہر کار هست و قردان هست

آنجا کسی سمنہ و عریان نیست

غم نیست، رنج نیست، ولی نان هست

ایک کسان کی سادہ حالی اور سادہ لوحی۔ اس کے

خیالات شہر کے بارے میں، ایک دیہاتی کی مصومیت۔

ان سب کی عکاسی میں وہ کامیاب نظر آتی ہے، دیہاتی

کی زبان سے ادا کئے ہوئے یہ کلمات

آنجا کسی گرمہ و عریان نیست

غم نیست، رنج نیست، ولی نان هست

اس میں شہری زندگی پر کتنا زبردست طنز ہے۔

جن جس کے کی ایک عمدہ مثال ہے۔

زین زمین، پسر کو چنگم، خدایت

کار حاصل عزم، خدا نگہدارت

فخار بزمی زانو میر و بدست

نجات ہمیں مہین گر فزارت

ز جان خویش کشم دست، تائیں اندر گم

نجات ز سرسپای خصم خو خوارت

عدائی پاش و گر بارہ در فضیلت

جای پا "تین حصوں پر مشتمل ہے، پہلا حصہ میں

ی واقعی " دوسرے میں غزلیات اور تیسرے

س کی غزل پریشان " میں یہ مطلع اپنی تاثیر کے

ہے اہم ہے

بر مشرکان، شک و برہانہ دہر خسار غم دارم

مجموعہ پریشانی نمیدانم چہ کم دارم

شادی باز آمد

مکوف آمد و گل آمد و بہار آمد

سیم دکنش، گل بیت، مشکبار آمد

میں کے حجازی کی ایک کہانی " تہر شب " سے

بر " عکس محل " نظم کی یہ نظم چھوٹی بحر میں ہے

اکا شاہکار خیال کی جاتی ہے، اس کی شیرینیت اور

قابل داد ہے

پردہ شب جو بر کنار شود

چہرہ روز آشکار شود

ابدائی نسیم جان پرور

نہر آئینہ و مشکبار شود

شم نخس خار چون گبرو

بفت سنبل جو تابدار شود

لہ با جام پر زار خویش

درچمن چون مژدہ دار شود

بل از وصال نو گلانی چمن

چون غزلخوان و بہار شود

باچان لطف و جہر زیبائی

من و دامان کوہ و نہائی

اور مجموعہ کلام کی آخری نظم " جانی پا کے یہ دو شعر

آرام و رنگ باختر و بیکان و صاف

یعنی نشان ز سروی فیہری من است

درد و رگاہ تار و نموش خیال من

این برف ساہاہاست کہ گسترہ دامن است

سین امی جوان ہے۔ اس کافن اور شاعر کی ترقی

کر رہی ہے۔ امید ہے ہمیں وہ آئندہ اور بہت

لوگوں کے اہلی چہروں سے روشناس کرے گی اور

فارسی ادب کو بہت سی نئی چیزیں دیگی، معاذم ہوا جو

کہ ابھی جاں ہی میں اس کا ایک در مجموعہ کلام چھپا ہے

لیکن بد قسمتی سے وہ مجھے نہیں مل سکا ورنہ اس تعارف

میں اس میں سے بھی انتخاب کر کے "تارین" آہنگ

کی خدمت میں پیش کر دیتا۔

عقل و عشق

عقل میگفت کہ دل منزل دما دای منست

عشق خندید کہ یا جای تو، یا جای منست

ساغر از دست نہادن نہ ز ترک طربست

روزگار بیت دل خون شدہ صہبای منست

سرد جان میدہم از کھن بہ تماشائی مصال

بی سبب نیست کہ دل گرم تماشائی منست

تو ام السلطنت (احمد قوام)

افسانه

بیا بیا

عالمی دایم از وی گریزند
باتوا و را بود ساز گاری

مبتلای نیابد

فسانه در "مبتلای که مانده ای از"

کس در این راه نگران ندیده
آه! دیری است کاین قصه گوین
از بر شاخ مرغی پریده

مانده بر جای از

لیک این آتیا نها سر

بگفت یادها اندیند

رهروان اندر این راه هستند

کندر این غم، بغم میسریند

او یکی نیز از رهروان بود

در بر این خرابه مناره

وین بلند آسمان و ستاره

سارها با هم افسرده بودند

وز حوادث بدل پاره پاره

و ترا بوسه میزد

عاشق به سارها با هم افسرده بودند

سارها همچو و مانند گمانی

لیک موبی که آشفته میرفت

بودش از تو بلب داستانی

میزد لب و زبان

فسانه در "من بران موج آشفته دیدم"

یکه تازی سر سیمه

عاشق

من سوی گفتاری رسیدم

در لب تیره، دیوانه می کاو

در برنگی گریزان سپرده

در دره فی سحر و ظلوت نشسته

همچو ساقه می عیانی فسرده

میکنند داستانی غم آور

در میان بس آشفته مانده

قصه می داند اش هست ودانی

وز همه گفته نا گفته مانده

از دلی رفته دارد پیامی

داستان از خیالی پریشان

"ای دل من، دل من، دل من"

مینوا، مضطرب، قابل من

با همه خوبی و قدر و دعوی

از تو آخر چه شد حاصل من

جز سرشکی بر رخساره می غم؟

آخر ای مینوا دل به چه دیدی

کرده رستگاری بریدی؟

مرغ هرزه داری که بر هر

شاخ و شاخساری پریدی

تا بماندی زبون و قتاده؟

میتوانستی ای دل، رهیدن

گرچه خورده فریب زمانه؟

آنچه دیدی، ز خود دیدی و بس

هر دم از یک ره و یک بهانه؟

تا تو ای هست به با من تنیزی

تا برستی و ننگساری

با "فسانه" کنی دوستاری

ریش گیوان چون معا،

همنان گردادی مشوش.

"من در این لحظه، اندوه پنهان

نش میبستم از او بر آبی."

"آه! من بوسه میدادم از دور

ز رخ او بخوابی، چه خوابی! -

با تپه تصویرهای فسونگر:

ی فسانه، فسانه، فسانه!

ن خدنگ تر امن نشان!

ی علاج دل، ای داروی درد

مهر و گریه های شبانه!

با من سوخته در چپ کاری؟

بستی؟ - ای نهان از نظرها!

ی نشسته سر بر خنجرها!

ز پسرها همه ناله بر لب!

الهی! تو همه از پدرها! -

تو که بی؟ مادر که؟ پدر که...

این ز گهواره، میر و غم آورد

و دم، سرگذشت تو میگفت:

من از رنگ دروی تو میزد؛

پدره از جذب های تو میخفت

میشدم پیش و محو و مفتون.

رفته رفت که بر ره قنادم

ز پی بازی بچگان!

برز مانی که شب در رسیدی،

ز لب چشمه و زود خانه

در نهان، بانگ تو میشنیدم...

ی افسانه! - مگر تو نبود

ان زانیکه من در صحرای،

بید و دیدم چه دیوانه، تنها

استم ناری و امسکاری!

تو مرا تنها میترودی؟

آن زانیکه من، مست گشته،

ز لبها میفشاندم بر باد!

تو بودی مگر، پاهای خنک

میروی با من زار و ناشاد!

میزدی بر زمین آسمان را؟

در برگو غدا، شبی تار

بودم افاده من، زرد و بیمار

تو بودی مگر آن معیولا!

آن سیاه و سیب شرر بار!

که کشیدم ز بیم تو فریاد؟

یم، که لب خنده های بهاران

بود با سینه ی جو بهاران!

از بهر تو ماه تابان!

در بن صخره ی کوچه ساران!

هر کجا، بزم و زمی ترا بود.

بلبل بنوا ناله میزد.

بر رخ سبزه، شب ناله میزد.

روی آن ماه، از غم می عشق!

چون گل ناله تنهاله میزد.

مینوشتی تو بزم سرگذشتی....

سرگذشت منی - ای فسانه! -

که پریشانی و غمگساری؟

با دل من بشویش به؟

یا که دو دیده ی اشکباری؟

یا که شیطان زانده زهرهای؟

قلب پر گیر و دار منی تو

که چنین ناقتی و گنهام؟

یا سرشت منی، که غمگشتی

دینی رونق و شهرت و نام؟

یا تو بختی که از من گریزی؟

میرس، از جانب خود تورا ند
بی خبر که تویی جا و دانه۔

تو کئی؟۔ ای زہر جی لانده؟
بامنت بودہ رہ، دوستانہ؟

قطرہ ی اشکی آیا تو، باغم؟
یا دارم شبی ماصنابی

بر سر کوه "نوشته"

دیدہ از سوز دل خواب رفته
دل ز غوغای دودیدہ رسته

سردادی دیدار بر کوه
گفت با من کہ۔

۔ "ای طفل محزون!

از چہ از خانہ ی خود جدای؟

صفت گشتہ ی تو در این جای

تقل۔ گل کردہ باد لبای ^{میں} کو گوی دین دہ ی

چنگ در زلف من زد چو خانہ

فرم و آہستہ و دوستانہ

با من خستہ ی بنوا داشت

بازی و شوخی بچگانہ۔۔۔

ای فسانہ! تو آن باد سردی؟

ای بسا خندہ عاک زردی تو

بر خوشی و ہدی گل من

ای بسا کامدی اشک ریزان

بر من و بردل و حاصل من

تو دزدی، پاکر روی پر یوار؟

ناشنا سا۔ کہ ہستی کہ ہر جا

با من بنوا بودہ یی تو؟

علہ

کو صی میان نور و کجور درمازندران

(Korgueviajz) برگہائی ہوتی سبز رنگ

مایل بن کستری کہ گلہائی زرد دارد۔

ہر نام کشیدہ در آغوش،

بہشتی من افزودہ یی تو؟

ای فسانہ!۔ "گو! پاسم دہ!۔۔۔"

فسانہ۔ "بس کن از پریش۔ ای سوختہ دل!۔"

بس کہ غرق دلم ساختی خون

با درم شد کہ از غصہ سستی

بر کہ لاغم فرون، گفتہ افزون؟

ما شقا! تو مرا پیشناسی،

از دل بی حیا صوفیہ

من یک آوارہ ی آسمانم۔

وز زمان وزین بازماندہ،

ہر چہ صستم، بر عاشقا غم

آئینہ گوی منم، و آئینہ خواہی

من وجودی کہن کار قصتم،

خواندہ ی بی کسان گرفتار

بچہ ہمارا بہن، مادر پیر

بیم و لرزہ دھڑ در شب تار۔

من یک قصہ ام بی سروش!

(دنبا دارد)

مشورہ

نہ آئیں اشک آنکھوں میں دے قہقہے

تعل کی رہیگی لاج، قایم نظم دل رکھو

یہ میرا مشورہ ہے، غور کرنا کرے نصرت

دیئے فرقت کے جلنے و چراغ ازمرا

مشورہ حسین آفرینی۔ ۱۔

حکیم طهرانی

آقای علیرضا از کاهور

با عروج منوال، بخلوت و تاریکی مغرب منزوی
 ره ذوق و غالب، دیشسته و سوسن و شامسره
 اہم بیابان آمده ثبت آئین و داغ رسید
 است و تعلیم مسالین نیم قارہ ہند و پاکستان
 مرستید چون آفتاب نصف النہار و درخشید
 عادہ عظمت رفتہ و اصلاح او و نارغ آئندہ
 سید امیر علی، حسن الملک، وقار الملک اندیز
 و شبلی و اشال آنہای کوشیدند، ہر گوشہ
 ندن و معاشرت قہراً از قسط انگلیس ہا
 ردید۔

ین محیط حکیم فیر ذالدین، حمدیروز طهرانی از
 نہ وجود قدم نہاد۔ مولودی امرتسر پنجاب
 ۱۸۸۲ میلادی است۔ در یک و نیم سالگی
 مات پاری محروم گشت چون ششم ہوش کشود
 کار از ار عالم تک و تنہا یافت بنا بر ان

دن مہ فیروز خود از خود تراش،
 نے خود را خود بنا کرد و فارسی۔ محلہ کہ صاحب
 ابود، طهرانی مرحوم ازو علم قرأت و دینیات
 بخت، چون در حوالہ مرد فارسی گوی کہ محبت
 اخت، اقامت می کرد بہ از صحبت وی حکیم

طهرانی در ایام طفلی با شعار و محاورات فارسی آشنا
 گردید۔ بعدہ سالگی نصاب ابتدائی دینی را بیابان
 رسانید۔ در السنہ مروجہ پنجابی و اردو و فارسی
 و عربی بہارتی یافت، کہ بہ این چہار زبان طھر ہم
 می گفت، و ہم نامہ و پیام ی نوشت، اما توجہ زیادہ
 بہ فارسی و اردو داشت۔ در علوم و فنون مختلفہ مانند
 منطق و فلسفہ و انہیات و طب و رمل و نجوم و خطاطی و
 نظم و نثر و ترجمہ از عربی و فارسی با دو بہارت
 وافر داشت۔

و سائل معاش ایشان طب و خطاطی و تصنیف و
 تالیف و درس و تدریس و روزنامہ نگاری و نشریاتنامہ
 ہای «تہذیب الاخلاق» و «سبحانہ» و «الہدیا» و «حقوق»
 و روزنامہ موفّر و «کبیل» (امرتسر) بود۔

طهرانی در اواخر سال ۱۹۳۰ میلادی بمرض سوء
 القنیہ مبتلا شد، تا شش ماہ معالجہ اقامہ داشت، ولی
 بہرہبودی نیافت بالاخر در ششم ماہ فروری سال ۱۹۳۱
 میلادی بوقت صبح بہان فانی را بدرود گفت۔

مفسر قرآن خواجه احمد الدین رحمۃ اللہ علیہ کہ در ان
 ایام زندہ بودند، مادہ تاریخ وفات را چنین برآورد
 «منفور خدا و راقم این سطور بہ نظم کشید و بر فراز
 طهرانی بر لوح سنگین کندہ و نصب شد، این است۔»

تربت فیروز طفسه را کی که بود
جلوه افکن اندرو نور خدا
جستش سال وفات از عارفی
بے تأمل گفت به معفور خدا
۱۹۳۱

اخلاق طغرائی لغایت دل کش و متوازن بود
در سخن و سبب جاذبیت و ملاوت بجدی بود که طلب
احباب و تلامذه از صحبت شان سیر نمی شد بمقت
اسلام اعتقاد تمام داشت، اما از تقلب و نفرت اجتناب
کامل می ورزید. هیچ فرقه خود را متعبدانه منسلک نمی گردانید
مشرقی و سنی داشت، که اهل مذاهب مختلفه حلقه بگوشت
اموات و موات شان کشیده بودند و بزرگ خویش
می پنداشتند و حلقه شاگردانش بسیار وسیع بود، اما
بزبان خویش کسی را شاگرد خود نمی گفت و آنکس را توفیق
فطری داشت -

حکیم طغرائی شعر عرب میل خاصی داشت به
معلقه و دیوان تنبیه و حماسه را همواره می خواند. غالب
اشعار معلقات را گاهی گاهی به ترنم و پذیرای سرود
و احباب خاص را بشرح لطیف آن محفوظ می فرمود، از
شعراى جاہلیت امرء القیس و از شعراى مابعد تنبیه
را بسیار می ستود، و در فارسی بسعدی و حافظ و نظیری
و عرفی ارادتمند بودند. و در دو میر و غالب را از نابغ
میشمارد، راجع بسعدی و حافظ می فرمود که این دو شاعر
بزرگوار شاعران هر عصر اند، و در کلام خود چنان زبان فصیح
و شیرین را استعمال کرده اند، که بعد هر دو دور که نه و
متروک نخواهد شد، و سعدی و حافظ امروز همچنان تازه
و جوانند که شش و هفت قرن پیش ازین در زمان خود

بودند، حکیم طغرائی در طلب مهارت تمام داشت و کتب نهائی
طلب را در سینه و ترجمه آنرا بسیار دوی سلیسی کرد -
و با مشاهده عاقل و مقالات طب نظری و عملی او دانشمندی کرد
و در ادب فارسی با مرزا عبد القادر بیگلر بیک عظیم آبادی مکالم
وی عشق و ارادت عظیمی داشت، چنانچه بنده غزلهای بیدیه
مرزا را از ایشان خوانده و حظ روحی حاصل کرده است -

حکیم طغرائی از (۱۹۱۱) سالگی به نشر سرائی آغاز کرده بود
و غزل و قصیده فارسی را استادانه میگفت این قصیده
او در مدح ناخدا رکن یادی از کلام اساتید میدهد -

اے جاہ و حشمت تو ببیند گر آسمان
دارد همیشه بر قدرت نجم سر آسمان
او صاف تو اگر نبوید و دبیر سپهر
تا رطلوط خرد کندش سطر آسمان
یا زار عدل گرم چنان شد بعد تو
معدوم گشت کینه شعاری و رکن
شعر آفرین نمونه معنون آفرینی است

باصد هزار وید و انجم ندیده است
هرگز بدر چرخ تو جهان داور آسمان
و اما نچرا آورد شب و صبحش تپه کینه
تا بر سر تشارکت گدازد آسمان

ندرت معنون و روانی زبان هم درین ابیات
است -

گر هم رکاب اسپ صبا پیکر
ماند بان نقش سمش پس تر
و اتم که قطره فی ز محیط نوال
خود را نموده گر چه بیم اخلاص
نظر معاصرین :- مولانا طغرائی خان مرحوم

ز ان مجموعہ کا شمار زیر دست و پختہ کی شناخت میں
 نہ کہیں انگریز نگار کتب فارسی ایشان را بر اردوی
 می داد۔ مولانا حسرت موہانی کہ در عصر خویش
 زمین و افضل الناقدین بودہ اند، بر کلام طهرانی
 و حضرت آفتاب صحت فن شان را نموده اند۔

مربور بسید ای از کتب ادبی و طبی و دعوی را
 رموز کہ برخی از ان بیہم دیگر انتشار یافت، کتبہا
 بہر ت یافت بدین قرار است

شرح قصائد قافی ۲ مسان العینب و علامہ
 زین چاہ "اسرار خودی" بر حافظ امتداد نمودند
 مختصر در دفاع و حمایت حافظ نوشتہ شد۔

طبیات طهرانی کہ شش بر مندرجات ذیل است۔
 دیباچہ از پروفیسر صوفی بیہم ایم۔ ای

سوانح حیات " " " "

تسمیہ بر کلام اردو از عرشی

جرہ بر کلام فارسی از شاعری ممتاز حسن ایم۔ ای

الیات پاکستان۔

منظومہ ہای منعلقہ مناظر فطرت مثلاً بہار

یک شب تاب، نوروز، ہلال و غیرہ آغاز

از زمزمہ توحید کردہ اند

منظومہ ہای اصلاحی و ارتقائی اسلامی مثلاً

تعلیم، ملک و مذہب، عالم آشوب

ام، صدائے اسلام، کارزار طرابلس، جامع عرفان

غزلیات بزبان اردو

غزلیات پارسی۔

قصائد پارسی

مشہور قات :۔ بزبان اردو، فارسی و عربی کہ بر
 مناہات و لغت و دیگر مضامین مختلفہ مشتمل است۔
 ۴۔ شرح دیوان غالبہ نامقام از اسرار غیب است
 کہ وقتی بشرح این شعر رسید فرشتہ اجل مجاہدی ندا
 کہ نوشتن شرح آن پیروز ازو۔

ان اسے فلک پیر جوان تھا ایچ عارف
 کیا تیرا بگڑتا جو نہ مرنا کئی دن اور

ادنی جالی :۔ روزی در ایام قلعہ نویسنده این سطور
 عرض کرد، کہ قطعہ نقیہ سعدی را کسی جواب نگفتہ را بعد از ان

معلوم شد کہ مورخانی در خارستان و مولانا جامی در
 بہارستان بجا ایش پرداختہ اند قطعاتی چند ارشاد

فرمودند در ذیل اولاً "تبرکاً" قطعہ سعدی را می نویسم
 و بعداً نمودہ از قطعات طهرانی تقدیم میدارم

بلغ العلیٰ بکمالہ

کشف الدجی بجمالہ

حسنت جمیع خصالہ

صلوا علیہ وآلہ

(سعدی)

مطرت سحاب نزالہ

زہرت ریاض کمالہ

برزخت شمس جمالہ

صلوا علیہ وآلہ

قطعہ زیر احساسات و عواطف قلبی و روحی را بری انگریز اند۔

تعلیٰ بتعل خیاہ

روحی بشوق وصالہ

نفسی بذوق نزالہ

صلوا علیہ وآلہ

آهنگ دلی از حسن مستد سابق مالیات پاکستان در
مقدمه کلمات طغرائی می نویسد -

در بخیاں من حکیم طغرائی استناد من بوده است در
شعرش عنصر قادر الکلامی بدرجه اتم موجود است نزاکت
خیال و حسن بیان از نعمتات شعر است ، تازگی اشعار
از کلام اکابر اساتذہ یادی دهد ، قدرت کامل که بر زبان
داشتن ، در کلام شان جایگاه دیده می شود ، سبک فصاحت
اولیایی ، چنانکه هست مثلاً در تصفیه حسیه ذواب رامپور
می سرایند -

چه در گهی که فکبک است نا فکبیاں را
چه در گهی که صبورئی نامبور افتاد
چه در گهی که بر و لمعه لمعه جلوه طور
چه در گهی که در و بقیه بقیه نور افتاد
- قصیده دیگر ازین هم فائق تر است

تاجداران را جهان در خیرین در گهیت
بوسه خیزد از شفاء ، و مسجد ریزد از جباه
در نوازش گاه جودت جود و احسان را امان
در نمانش گاه جاہیت جاہ و حشمت را پناه
قصیده در مدح نظام دکن که در شانزده یا سیزده
سالگی گفت از لحاظ قدرت کلام مجیر العقول است -
چه در گهیت خلک با مشعاع هر از ان
غبار و گرد بر و دم طلوع کسور
چه در مدح ابیت که آن جا ، ز باران انوار
نمکن است شرین امتیاز شام و سحر
بعثت - صمیمیت و عقیدتی که عنصرت برالت پیت
داشتند در بیشتر اشعار لغتیه مشہود است مثلاً

ای آن که زبر گنبد سبز آرمیده ای
دید آنچه امتت زخم آید اندیخه ای
روی خدایک مایه تاز و دوحه عالمی
کوبین را سرور دل و نور دیده ای
تغزل : سروج نغزل که در کلام آن مرحوم مقلد
از اساتذہ قدیم حشریه گرفته است میگوید -

من و تو مست اتحاد شدیم
خود بگو در میان حیا چه کند
بتی که پرده نشین حریم دل بوده
بجهر تم چه قدر عالم آشنا شد
کشیدم در تمناش من از مرار و زواری
چه خوش است نامح نادان که بر دارم از گاری
قدرت کلام تنها خاصه کلام شان نیست بلکه در
ولطافت تحمل نیز در آن دیده میشود مثلاً -

لطمه های موج را آماج گاهم روز و شب
گرچه از دریا چو ساحل بر کنار افتاده
کی سر آید جاده منزل گهیم که گشتیم
اولی و آخرتی دار و ندار چه شده
پایبیها بود اختلاف هم در میان
زیر پا چون سایه است در میان
آن چنین را عجز از انوار
اختیار از ما چه شده
این چنین اشعار لطیف و زیاده
است ، و در برخی اشعار نیز
ملاحظه و عبرت موجب
آمد پس اشعار را
اینست مثال زندگی

قریب از جل و درید است و زمین دور تر است
 یزتم با کد شد دور رگ جان از من
 و گداز نیز جز کلام دوست ، در قلعه ای که نویسد
 انخاب خرموده - بیق آورده اند -
 یزیر اعتذار از طغریائی عزیز
 آنکه از بسند الم هیچ کس نیست
 احساس غم را به پیرایه ای لطیف افشا

ز باده نوش میکده آرزو پیرس
 بیند آن که خم کشید ، زمین خمار بود
 شعر سوز غم را بشوخی و استغفام آمیخته اند -
 ی چشم اگر تو ابروی جوش اشک چه
 دل اگر تو برف نی اضطراب ، چیست؟
 لطیفی که سوز دل را باز نکند نخمس آمیخته شایان

ده صد ارمان و خون گردیده مدحست بدل
 هم مرگ جوانان سوگو را نشانه ام
 اطلال را نوش تصویب کند
 پای بر شاگان پیرس
 بسحاب می ریزد
 از سر حد کمال گشت
 بهشت شباب می ریزد
 اشعار با اسرار قدیم دوش بدوش بنظری آید
 این را می گفت:

چشمی را غم قسم خوردن بجات خویشیت
 آن که آن تو که یا دم میت سوگندی دگر
 غم چون آفرین طغریائی هم دیدنی است -

جز ز پالوسی خطائی نیست که من رفته است
 هم بپایش بهر عرض اعتذار افتاده ام
 هم چنین به تنش شعر حافظ
 آسمان بار امانت نمودن است کشید
 ز سره فال بنام من دیوانه زبند
 طغریائی آن بیت سروده است -
 ز در غم و سما نغمه دم عرض امانت
 این که به سر حضرت انسان شدنی نیست

علامه حضرت مرحوم در علوم مختلفه از احاطه و شمار میرود
 اند ، در شعر هم بسی ناموران عصر خوشه چین گلشن
 کمان شان بوده اند ، از ان جمله صوفی تبسم رباع کلیات
 طغریائی (مرزا بیضا مری ایرانی ، مرزا شجاع ، دکتر
 خفاعت احمد تسنیم جلال الدین اکبر ، برهم ناطقه دت ناصر
 امرتسری با وج شهرت رسیده اند - این نویسنده
 گننام هم تنگ تلامذه حضرت است -

(سودشت)

بقیه ضیاء محمد طیب غزنوی

ایمان بود که از کتاب فوائد الجولی و کتاب سلطان
 سحر نقل شده بود -

مخطوطه موجوده صرف ۳۳ باب دارد و نصف آخر
 آن موجود نیست ، و از بودن نسخه کامل این کتاب دهائی
 خبری نداریم - حد اول این کتاب یک خاتم دارد
 که در باره مجنون ناخواه - اخلاط آن غم گذر
 عاقر قرقا بوده ولی نامکمل است

(سودشت)

ناطق مکرانی

د نام الحق کو شہر استاد فارسی گو و غنٹ کالج کو مٹھا

شاعر شدن از بہر فلاکت کم بود
 لای خانہ خراب باز مال شدی
 چون در مکران قدر دانی را ندید بجانب سند
 مسافرت نمود و آنجا میر صوبدار خان تالپہر اورا خصل
 گرانی داشت، ولی بعد از دور آنجا نیز عمری را بہ
 بیچارگی میگذرانیید کہ از آن شکوہ دارد مثلاً
 آبرو گر طلبی آب مٹاری مطلب
 نفہ چرب بجز نان جواری مطلب
 (مٹاری در حوا حیدر آباد قریب است)
 درین غزل فیض نیز از روزگار شاکی است
 و گوید:-

باصفر ریز خون دل ای چشم تر ہنوز
 نفسردہ است بچہ عشق حبسگر ہنوز
 بلبل ز ذوق کج قفس دم چہ میزنی
 کزنالہ شوختہ بی بال و پر ہنوز
 پاتا بز انوم ہمہ فرسودہ و ہمان
 نلعم در آتشست بہ شوق سفہ ہنوز
 صد جام عالیہ ز دم و العطش زنان
 جان میدہم بہ قیمت جام دگر ہنوز
 ناطق اگر قدر زخم از خون جبرئیل
 دارم بدست رحمت عاشق نظر ہنوز
 بعد از ان ناطق بہ تلاش معاش رہسار

مکران سرزمین تاریخی معروفست کہ در عصر دہلی
 کبیر (۵۲۱ - ۵۸۵ ق م) آنرا میکیا یا گدروسیا می
 نامیدند و مورخین عرب آنرا مکران و مکرانتان
 گفتند کہ در عصر حضرت عمر در سال (۲۳ھ) آنرا فتح
 کردند کہ در تحت ادارہ وایان تازی ماند و بعد از انقرض
 خلافت خانوادہ ہای محلی بر سر اقتدار آمدند۔ سپس دو
 صد سال قبل نصیر خان اول این خاک را مفتوح ساخت
 و مکران تحت انتظام قلات آمد تا کہ بعد از قیام پاکستان
 در ۱۹۴۸ م بحیثیت ملحدہ و منفرد در پاکستان شمول یافت
 از حیث تعد ہای ر وافی این خطہ ہد تاج بلوچان
 خلی ہم است قعدستی و پنون راجع باین سرزمین است
 و در او اہل قرن نوزدہم شاعر فارسی زبان گل محمد ناطق دران
 زندگی بسر کرد، در بارہ سال تولدش تذکرہ نگاران و
 مورخین عصر نموش اند۔ ہمین قدر آگاہیم کہ او نیمہ اول
 عمر خویش را در بجا بسر برد کہ حالت ہبوطن خود را
 درین ابیات گفتہ است:-

نہستانی بہ بغل شان نہ قلم و کف شان
 در بغل ہمیرم و در دست تبری ہمیرم
 شاید ناطق مدتی بسبب ضیق معیشت بسوی ظلم نجوم
 میل کردہ باشد چنانچہ خودش گوید:-

ناطق چہ بلا بدہر بد فسال شدی
 دور از وطن و عیال و اطفال شدی

نیز اوگان اوده رسیده و به ملقه و ایدلی شاه
و گفت -

بیا از جانب ناطق سلامی خاک مکران را
من چون غنچه دل در گلشن هندستان بستم
ش ز یاد تو منی بر تو صیف شاهزادگان و عایان
قدرت کلامش ازین مشغولی پیدا است -

شایخ خشک خامه گل فشام
گر در حسد باری تر ز بانم
ل دشتوار محمد ز والجلال است
بان خامه شجره فلال است
احسان غنچه و یگ سرایم
مان نمه زین پرده بر ایم
نن سحری چه سحری با کمال است
لال است و علال است و علال است
ای ره جوهر خود آزمایم
سالی جوهران جوهر نمایم
بقای چند از قصاید او که بسیار
ست -

لی الله قطب الدوله و قدر معلایش
ه با سجده ریز آسمان آسمان سایش
ن بازی کند یا شمع طور و آتش امین
ن شمع که باید روشنی از پر تو را بش
دار و قلبی زار زانوارش پرمی بری
رخ صدید بیضا تماشا کن بهایش
ن در حضور و انبشت بس باد ناطق را
نحته پیرایش زبان بذر پالایش
ناظر معروف عصر مرزا اسد الله خان غالب

مدحی مکاتبه داشت و راجع باشعاری اظهار نظری کرد
و معلوم است که قریب نقادی داشت مثلاً

رقعه به اسد الله خان غالب مدحی عرف مرزاوشه
ای آنکه بری نامه من رو بقفاس کن
صد قاضی رشک بهین بر اثره خود
در آخر نامه راجع به ابن شعر غالب گفته است -
خوک شد و پنجه زدن ساز کرد

با سرور و عسریده آغز کرد
مکاتب نقلی معصومت پنجه تعلیم داده است آیا این
چه لفظ است ؟ چه اگر فی نفس الامر پنجه دارد یا آن که
تزد و شعرا را اطلاق سم و پنجه بجل هم دیگر جایز الاستعمال
است ، پس اعلام باید فرمود تا پی بحقیقت آن برده
باشم الله تعالی عمر بلند نصیب کناد - ناطق -

ناطق در ۱۲۶۲ هجری جهان را بدو گفت و تاریخ
و فاشش مگل محمد خان ناطق مکرانی است - ۳۲ ناطق
عبارت از یک مشغولی ، دیوان بوده که درین ایام
مشغولی ناپید است ، ایک نمونه اشعار ناطق مکرانی -

سبک دل از هوس عشرت جهان بر خیز
شو بخاطر این میتر گران - بر خیز
بر زم جوش چنان گرم کاتش است آتش
شتاب از سر این شعله چون دغان بر خیز
فراغ کن نفس از نضای باغ خواه
سراغ دام کن ای مرغ زاشیان بر خیز
گرفت روی زمین را سرشک گلگونم
تو نیز ناله به تسخیر آسمان بر خیز
دمید صبح و گل از رخ غنچه بر خاست
تو هم بدوق صبوی ز پر نیان بر خیز

بعد قتل من خدا را خنجر از خاتم شوی
این قدر رحم از تو ظالم منتس باشد مرا
کی میتری خود در فغان باغ خلد را
این فراغت ها که در کنج نفس باشد مرا

انتخاب از اشعار شاطق

چگونه جان سلامت بر من ز سفاکی
که بر درش ملک الموت سبل افتاد است
جبرس بنالند انم مقلد دل کبیت
که نا تو بے خود و بی ز تحمل افتاد است
گذشت موسم و رفتند هم زمان و هنوز
سفینه من مسکین سبال افتاد است
خارم ولی کلاب زمین می توان کشید
از بس که بوئے همدی گل گرفتہ ام

ستاره سحری سوی تست چشمک زن
قدح گرفته بجف چو آسمان بر خیز
بکج مومس ز ابد نشسته پیر شدی
دی بدیر نشین، می کش و جوان بر خیز
سزای تست که گشتی اسیر غم نالوق
که گفته بود ترا که در مغان بر خیز

غزل دیگه

گرچه بلبل کلمه ای از خار و خس باشد مرا
گشتی باشم اگر گشتن پیوس باشد مرا
تا چه آید بر سرم از دست برو عافیت
گر ز بیداد و شفقت داورس باشد مرا
آه منی دل میتم یارب چپرا در راه عشق
نال بے تاثیر مانند جبرس باشد مرا

حکم غم یارست که ما زنده بمانیم
در زود نژدن گنه از جانب ماییت
فریاد نه گوئی که بگویشش بر سیده است
نالوق بتخاقل زود و شر یادرس ما
نمید انم تشهید تیر مشکان که شد نالوق
کفن از پردہای چشم کردند آهوان اورا

(مورد شوق)

ضیاء محمد طبیب غزنوی

قاله اردو حکیم محمد عبد الوهاب پھوری پروفیسر طبی کالج حیدرآباد دکن

قبل از محمد بن تغلق از ۷۶۶ھ تا ۷۵۲ھ میل آید
بود توضیح میدهد - ولی مجموعه ضیائی کتاب بسیار
خوبی است که درین مورد بجا معلومات تحقیقی میدهد
از قرار تاریخ میسر شد این امر مسلم است که محمد بن تغلق شاه
در اوایل سلطنت خود دولت آباد را بعوض دہلی
دار السلطنت خود قرار داده بود و به رعایای خود
دستور داد که از دہلی بعویب دولت آباد هجرت
نمایند - در نتیجه آن هزاران افراد دسته دسته
تافلہ های متعدد طرف دکن رهسپار وعده ای از
آنها در اثنای راه با مرگ ناگهان معارف گردیدند
و گمانیکه زندہ ماندند دست خوش غلط و مرض
گردیدند -

او ضاع مذکور را مؤلف مجموعه ضیائی - در مقدمه

تالیف خود بدین الفاظ تذکار نموده

مکتوبه منبہ انفع العباد ضیاء محمد
مسعود رشید زنگی عمر غزنوی عرف مبارکباد
که در شہر دہلی سبعہات و تلیق بمکرم
فرمان خداوند عالم المخصوص بعنايت الرحمن
الوالمجاہد محمد بن تغلق شاه سلطان کہ تا
نفع صور جاری باد رسیدم و در شہر سلطان
قبول کہ آہ و آملنگ گویند - یدم شہر عظیم

المبای صاحب تالیف که ترنہا قبل در ہند بودہ
است کہ لبیب گمانی این طبیب جید
ایم ، در کتب خانہ آصفیہ حیدرآباد دکن
ری بنام مجموعه ضیائی موجود است ،
بن تغلق شاه (۷۳۰ھ) تالیف و در حدود
نہشتہ شدہ و دارای ۲۳۷ ورق ۷ اسطی
در ۵) الفج است مؤلف این کتاب ضیاء محمد
حید زنگی عمر غزنوی معروف بہ مبارکباد
باہر عمر خود بود کہ در عہد سلاطین ہلاکی
ن بدربار آن شاه مشہور بود -

تاریخ طب در آن عہد خیلی روشن نیست
بن دلیونی در تاریخ فیروز شاہی تحت
المبای عہد علاؤ الدین خلجی ۷۶۳
۱۸۶۰م ذکر بعضی المبای معروف را آورده
مشاف بعضی او ضاع طبی آن عہد کو مک
اجع بہ تالیفات و با عملیات این فن کو
بیک تاریخ بمشاهدہ نمی رسد ، و نسخہ
ای کہ هنوز بہ مطالعہ آن موافق نشدہ ام
بیل در خصوص پیش رفتہای فن مذکور
آن عہد مندرج بود و شرح آن ترقی
در عہد فرمانروایان دیگر دہلیان تغلقیان

د سواد ی خوش و ولایتی دلکش لغت های
فراوان، دیوهای پایان و درون شهر
خوش با وجودی آب روان - اما درین
سال نوبت زحمت و عیال بود، چنانچه بیشتر
آدمیان که در محبت ویرا شده بودند
بزرگمت حق پیوستند -

پس از آن مؤلف موصوف راجع به مبتلا شدن
نود به ناخوشی های گوناگون ذکر کرده میگویند که چندین
اطباء بمعالجه من پرداختند اما سودی نه بخشیدند
در نگاه ایزدی رجوع نموده مناجات کردم در عالم
غیب دیدم که خواجه شمس الدین مستوفی به کتاب مجموع
شمسی خود اشاره نموده هدایت فرمودند که برو
برای مداوای مرض خود بآن مجموعه رجوع کن هرگاه
صحت یافتی علم طب را آموخته بخدمت خلق پرداز -
مؤلف طبق بدایات خواجه موصوف عمل نموده چون
صحت یافت بر آن کسب علم طب مجموع شمسی و کتابهای
دیگر را درین فن خواند - همان بود که در نتیجه مطالعات
و سیع فن طب - لب لباب آنرا بنام مجموعه ضیائی
ترتیب و واقع را بدین الفاظ در مقدمه آن تذکار
نمود -

« و بنده در مدت دو سال و چهار ماه
بأنواع زحمت مستولی بود، هر لحظه
و لمحظه طبعیان ما را طلبیده و حال خود
باز نموده می شد، و هر چه می گفتند علاج
کرده می آمد، تا مگر آن زحمت بصحت
انجامد و در دودل بیار آمد - هیچ سبیل فایده
نمود، بلکه هر روز زحمتی مزید و هیی مستزید

می شد - تا شبی بصبح دمی در حضرت عزت
که شفا بخش دروندگان علیان است -
بنالیدم، همان شب عمر خویش خواجه شمس الدین
مستوفی را خواب دیدم که می گوید من کتابی
مجمع کرده ام در طب مجموع شمسی - نام و
تدوین کار و توفی داری آن را پیش گیر و دوا
خویش ساز تا حق تعالی ترا صحت بخشد، و بعد
از آن و بنال این علم باش تا محتاج دیگری
نباشی، و حق را نیز از وضعی باشدم چنان
کردم تا حق تعالی بکرم خویش صحت بخشید
و بعد از آن و بنال جمع این چند ورق شدم
پس از آن مؤلف مجموعه ضیائی - کتابهای قبلی را
نگار را مخد تالیف خود تذکار نموده -

« قانون شیخ ابوعلی سینا، ترجمه مقرون جالبینود،
کامل الصناعه، ذخیره خوارزم شاه، شاهی مؤلف
اسمعیل جرجانی، مجموعه غلکی - شفاء الملوك
مقامه الابدان، ابستان العطارین صحت
علانی مخزن الشفاء و معدن الغنا، مجموعه شمسی
که ترجمه فارسی کتب اطباء ی هندوستان، طب
گیلانی، مجموعه حمدی، مؤلفه خواجه تاج الدین
ابوبکر فیروز گنجی - حکیم سر مکنون محمد ترکان تانکی
و هرسس الحکیم، نکته الاصول فی فواید الخیر
کتاب سلطان سبخر ملک شاه رحمة الله بشتی
بر علاج دادویه برای اسپان - زهره
الزواهر فی معدن الجواهر، نزهة الغنا
و در یقنة الشبان، منافع الناس
و مطالعه دقیق نامهای کتب فوق باین نتیجه میرسیم که:-

تب در آن عصر در خاک هند و پاک مروج بود
 ده میشد و مؤلف موصوف برسانهای عربی
 فکرت و قوت تام داشت چون طب عربی
 طه هند رسید از روی آب و هوا و مزاج
 ساکنین آنجا، بعضی تغییرات درین فنون در نما
 مواد جدید بر آن افزوده شد - مثلاً فن طب
 تحت مطالعه آورده شد و موادیکه مفید
 آن موجود بود، برین فن افزودند فن مذکور
 در معالجه انسانان بکار برده میشد، بلکه
 ادوی حیوانات مانند اسبان نیز استعمال بود،
 در زمانه یگانه و سبیل جنگ و دفاع سپهر
 پس باب چهل و پنجمین کتاب مذکور که بر چهل
 منقسم است در باره معالجه اسبان بحث
 این باب از دو کتاب، دیگر بنام نکته الاصول
 بنویس "و کتاب سلطان سحر ملک شاه" مأخوذ
 بر آبی و دستکاری شعبه های خاص این فن
 بود - در باب ۱۰۰م طریق معالجه بالید تفصیلاً
 و چون کشش فلزات و استعمال کشته های
 ارج داشت - در باب ۱۰۱م بعضی طریقه های
 متن سیاب و طلا و نقره و مس از کتاب
 فیه هند ی ناگارجن و از کتب دیگر هنوز
 اسلوب استعمال آن بحث کرده است -
 م و تسخیر و طلسمات نیز در آن زمان مورد تجویز
 و بلکه در ازاله امراض مختلف بکار برده
 در نوشتن باب ۱۰۲م از دو کتاب دیگر بنام
 هرس الحکیم و گفتار محمد ترکان تازی
 کرده است علاوه بر آن کتابها یکده و نهم

مذکور است و در خارج هند نوشته شده اگر آنها
 همان کتابها یکده در خود هند تالیف گردیده بدست
 برسد - معلومات مفید و کار آمدی از آن بدست
 خواهد آمد -

از ویباچه "مجموعه منیائی" می توانیم استنباط
 کرد که مؤلف آن بر آنچه از کتب دیگر طبی اخذ کرده است
 نفس نقل آنهایی باشد، بلکه طریق استعمال نسخه جات
 و در زمان آن ادویه را که با فهم و ادراک مردم این منطقه
 نزدیک تر بود باهم مطابقت داده و ترجمه بعضی اصطلاحات
 طبی غیر فارس و نامهای بعضی ادویه عربی که نا آشنا بوده
 به زبان محوم کرده است، از کتاب "ناگارجن" بعضی ادویه
 مهم و راسخ را در یک باب جداگانه بیان نموده و
 تجارب خویش را نیز بر آن افزوده است و این جمله
 را مؤلف موصوف با الفاظ خود چنین نوشته است -

آنچه قریب فهم و موافق این دیار بود، بوفی
 و ترکیبی که در کتب مذکوره بود جمع کردم
 و در کم و بیش آن هیچ و هر تصرفی ناسختم -
 اما بعضی دارو ها که بخت عرب و وضع
 اطباء بود و معلوم نمی شد، بزبانی و نامی
 که درین دیار مصطلحت تجریر کردم، و
 آنچه ادویه و راسخا از گفتار ناگارجن
 طبیب هندی و جو گیانه بیکر بود
 علیهمه بانی نبشته آمد، و چند ادویه که
 تجریر پیوسته بود برین زیاده شد

اصل این کتاب (۱۵۵) باب در شرح امراض مختلفه
 و ادویه و معجونات و شربت ها و ترکیب ادویه و دیگر
 مباحث طبی داشت و باب چهل و پنجمین آن شغل بر علاج
 (۱۵۵) باب

حضرت حسین معرشمس بلخی

(از ریحی ابدالی - ریسرچ اسکالراؤ ادارہ تحقیقات عربی و فارسی بہار شند)

بحیثیت ایک صوفی صافی بزرگ کے حضرت مخدوم حسین معرشمس بلخی کی شہرت ہندوستان کو پہنچ چکی ہے، خصوصیت کے ساتھ صوبہ بہار کا ہر فرد آپ کے علوم و تربت کا قائل ہے۔ لیکن علمی و ادبی حلقوں میں بہت ہی کم لوگ ایسے ہیں گے جو اس سے واقف ہوں گے کہ حضرت حسین بلخی نہ صرف یہ کہ فارسی کے ایک ماہر تھارتھے بلکہ ایک بالکمال شاعر بھی تھے، چنانچہ اہل فن کے ان صفات کے ذریعے حضرت حسین بلخی کا فارسی ادب کے شاعر کی حیثیت تفہیم

مقصود ہے۔

نام و نسب :-

نام حسین آپ کے والد سلطان معز الدین کی نسبت کی وجہ سے معز اور دادا شمس الدین بلخی کی مناسبت سے شمس کہے گئے، آیا و اجداد کا مولد و مکن بلخ تھا اس لئے بلخی کہتے ہیں۔ تخلص حسین اور لقب نوشہ توحید اور سمندر توحید حضرت حسین کا سلسلہ نسب دس واسطوں سے حضرت ابراہیم ابراہیم تک پہنچتا ہے۔ جس کی تفصیل درج ذیل ہے۔

حضرت حسین ابن سلطان معز الدین بن سلطان شمس الدین بن شاہ علی بن شاہ حمید الدین بن شاہ سراچ الدین بن شاہ بزرگ بن شاہ محمود بن شاہ شہالم بن شاہ ابراہیم بن شاہ دہم بلخی۔

خاصہ فی حالات :-

حضرت حسین بلخی رحمہ کے دادا سلطان شمس الدین بلخی کے بادشاہ تھے، لیکن اپنی سلطنت اپنے بیٹوں کے حوالے کر کے

ہندوستان چلے آئے اور محمود تغلق کے دربار سے منسلک ہوئے، پھر بعض امراء کے سلطنت کی بددیانتی کی وجہ سے بدول ہو کر تلاش شیخ میں نکل کھڑے ہوئے بالآخر حضرت مخدوم احمد چمپوشی کے فضل و کمال کا شہرہ سن کر بہار شہر (ضلع مجید صوبہ بہار) پہنچے اور آپ کے ہاتھ پر بیعت کر کے بعد بہار شریف میں منتقل سکونت پذیر ہوئے اور اپنی اہل و عیال کو بھی یہیں بلوایا۔

بڑے صاحبزادے حضرت مولانا شمس بلخی رحمہ حضرت مخدوم شیخ شرف الدین احمد بلخی منیری رح کی جانب مائل ہوئے اور درویش کا مل ہوئے۔ منجھلے اور چھوٹے لڑکے سلطان معز الدین اور قمر الدین بلخی نے انتخاب شیخ میں اپنے والد اتباع کی۔

پیدائش :-

آپ کے دادا سلطان شمس الدین بلخی کی ایما پر جب آپ والد عازم بہار شریف ہوئے تو راہ میں کچھ عرصہ کے

پوسٹ گریڈ ٹیچر آباد میں ٹیچر رہے اور وہیں آپ کی ولادت
 تھی۔ سال ولادت کی صحیح نشان دہی ممکن نہیں۔ لیکن مولفہ
 برۃ الشرف نے حضرت حسین علیہ السلام کے چچا مولانا مظفر علی
 متعلق تحریر کیا ہے کہ بہار شریف میں حضرت مخدوم شرف الدین
 پاس ۱۲۵۵ھ میں پہنچے اور حسین علی کی پیدائش وہاں
 بہار شریف کے سفر کے درمیان ہو چکی تھی۔ اس طرح اس
 بہار شریف یا سکنہ کہ آپ کی پیدائش ۱۲۵۵ھ اور ۱۲۵۶ھ
 درمیان ہوئی۔

لیکن آپ کی ایک شہنوی درزا و الماس فریں کے آخری

عرسہ

درہنہ عقد و بست نہ درہجرت

گشت آخر میں کتاب تمت
 سے یہ انتباہ ہوتا ہے کہ آپ کی ولادت سنہ ۱۲۵۵ھ سے کچھ
 لی ہوئی ہوگی، حالانکہ یہ قطعی نا ممکن ہے، اس لئے کہ میرت
 شرف ہی کی روایت کو بنیاد مان کر پروفیسر سید حسین صاحب
 نے مولانا مظفر علی کی ولادت کا سال ۱۲۵۵ھ سے ۱۲۵۶ھ

درمیان قرار دیا ہے اور یہ لکھا ہے کہ مولانا حضرت
 مخدوم کے پاس ۳۰ یا ۳۲ سال کی عمر میں پہنچے اور اس وقت
 حضرت حسین علی نقشبند روائیوں کی بنا پر سن شعور کو
 پہنچے تھے، اس لئے مناسب یہ ہے کہ شعر مندرجہ میں
 بہت سے کو مشقت سمجھا جائے۔ اور اسے کتابت کی غلطی پر
 محمول کیا جائے۔ اس طرح سند ولادت میں جو اختلاف

ہے وہ دور ہو جاتا ہے

تعلیم و تربیت :-

آپ بچپن ہی سے اپنے چچا مولانا مظفر علی کے زیر تربیت
 رہے اور تعلیم بھی آپ ہی کی نگرانی میں ہوئی، مولانا نے ایک
 علمی و صحیح مسلم معتمد مدینہ کے آپ کے حوالہ کیا تھا۔

جس سے یہ پتہ چلتا ہے کہ آپ کی انتہائی تعلیم بھی مولانا ہی کے
 ذریعے اتمام تک پہنچی۔

مولانا کی معیت اور سجادگی :-

سفر و حضر غرضیکہ ہر جگہ اور ہمیشہ اپنے چچا کے ہمراہ رہے
 اس لئے ان کی ذات سے فائدہ اٹھانے کا آپ کو پورا پورا
 موقع ملا حتیٰ کہ دوبار مولانا ہی کے ہمراہ زیارت حرمین
 شریفین سے مشرف ہوئے۔ ایک عرصہ تک مولانا ہی کی
 وجہ سے سنار گاؤں (بنگال) میں بھی قیام رہا۔ مولانا کے
 وصال کے وقت عدن میں اپنے اعز امی آپ کے سوا کوئی
 موجود بھی نہ تھا اور مولانا ہی کی محبت کا اثر تھا کہ آپ اپنے
 والد کے پیر حضرت مخدوم احمد چرہ پوش رحم کی جانب طاعت
 نہ ہونے اور حضرت مخدوم شرف الدین منیری رحم کے حلقہ مجوش
 نہ ہو کر خرقہ و خلافت سے سرفراز ہوئے اور مولانا مظفر علی کے
 ایسا تان کے بعد حضرت مخدوم شرف الدین رحم کی خانقاہ
 کے سجادہ ہوئے اور تقریباً ۱۰ سال تک سند سجادگی پر جلوہ
 افروز رہے۔

وفات :-

حضرت حسین علی نے تقریباً نوے سال کی عمر بانی آپ کی وفات
 بہار شریف میں روز شنبہ ۲۴ رذی الحجہ ۱۳۴۴ھ میں ہوئی
 اور بہار شریف ہی کے ایک محلہ بہار پورہ میں آپ کا مزار
 مبارک مرجع خلافت ہے۔ گلی بہار شرف ماوہ تاریخ
 وصال ہے۔

تصنیفات :-

چونکہ مولانا مظفر علی رحم خود بھی تصنیف و تالیف کا ذوق
 رکھتے تھے اور نشر و نظم دونوں فن پر کامل دستگاہ رکھتے تھے
 و چنانچہ نثر میں مکتوبات کا مجموعہ مرتبہ حسین علی اور مجموعہ اشعار
 نظم میں آپ کی یادگار ہے، مجموعہ اشعار کی تصبیح کے

بعد مع حالات کے پر غیر حسین صاحب نے ادارہ تحقیقات عربی و فارسی بہار پلٹنے سے حال ہی میں طبع کرایا ہے۔ اس لئے آپ کی رہنمائی اور سرپرستی میں حضرت عینی بلخی رحم کو بھی اپنی صلاحیتوں کے اجاگر کرنے اور اپنے خیالات کو ظاہر کرنے کا نظم و نشر دلوں ہی میں موقع ملا۔ میرا آغز اس وقت جناب سید شاہ محمد علی صاحب مدظلہ کا کتب خانہ ہے جس کے دیکھنے کے بعد یہ نتیجہ اخذ کرنا پڑا کہ نشر کا حصہ نظم سے وسیع ہے پھر بھی نظم میں جو کچھ ہے اس کا پتہ بھاری ہے۔ اس لئے نشر و نظم دونوں ہی کا مختصر طور پر تعارف علیحدہ علیحدہ کر دینا بے جا نہ ہوگا۔

تشریح:-

نشر میں حسب ذیل کتابیں آپ کی یادگار ہیں۔ رسالہ الحفیض
رسالہ ریاض المحبین۔ رسالہ در بیان توحید۔ مناقبات
سرساخی در بیان معرفت راہ سلوک مکتوبات۔ ملفوظ
جمعہ لایحی۔ یہ تمام کتابیں فارسی زبان میں ہیں۔ ان کے علاوہ ایک رسالہ بنام رسالہ حضرات خمس بزبان عربی بھی موجود ہے اس کا شرح آپ کے صاحبزادے حضرت حسن بلخی نے فارسی زبان میں کیا ہے اور اس کا نام کاشف الاسرار رکھا ہے۔ یہ رسالہ مع شرح کے طبع ہو چکا ہے۔

نظم:-

در حقیقت اس وقت میرا موضوع تحریر حصہ نظم ہی ہے۔ یہ حصہ آپ کی ایک مثنوی اور ایک دیوان پر مشتمل ہے۔ یہ دونوں ہی چیزیں علیحدہ علیحدہ تعارف کی محتاج ہیں۔

مثنوی:-

مثنوی کا نام "زاد المسافرین" ہے، اس کا ایک نقلی نسخہ ۱۲۷۸ھ اس وقت میرے پیش نظر۔ یہ اوسط تقطیع کے کاغذ پر ہے اور ۳۰ صفحات پر مشتمل ہے ہر صفحہ پر ۱۵۱

اشعار ہیں ابتدا ذیل کے اشعار سے ہوتی ہے۔
مے بر ترازان ہمہ کہ گفتند آنا کہ پدید یا نہفتند
آنجاکہ توئی چو من نیامد کس محرم این سخن نشاید
اور انتہا حسب ذیل اشعار پر ہوتی ہے۔

این گنج کو را یگیا کشادم داد بدعاے خیر یا دم
در مہفتہ و بست نہ ہجرت گشت آخر این کتاب تمت
اس مثنوی کے ذریعہ اسرار و رموز راہ سلوک و تصوف کی وضاحت بڑے اچھے انداز سے کی گئی ہے اور ہر مقامات کی الگ الگ تشریح کے باوجود تسلسل تا آخر کتاب قائم رہتا ہے۔ ہر مقام کی تشریح کے لئے علیحدہ علیحدہ حکایتیں بیان کی گئی ہیں۔ لیکن کمال یہ ہے کہ ہر ایک مقام و حکایت مفہوم کے اعتبار سے علیحدہ علیحدہ ہوتے ہوئے بھی دو مقامات کو متعلقہ حکایتیں ایسے انداز میں بیان کی گئی ہیں کہ حکایت کم اور اظہار دعا کا رنگ نمایاں رہتا ہے۔ مثال کے طور پر مقام پنجمین راہ سلوک میں عشق کے مقام، مراتب اور اس کی اہمیت کی وضاحت کرتے ہوئے ایک حکایت اس طرح نظم کرتے ہیں۔
مرد سے زجر و آن آزاد روزے کہ مٹائے عشق دراد
در حلقہ عاشقان صادق میکرد بیان عشق و عاشق
گفت آنکہ حدیث عشق گوید باید کہ نصیب خود ہو بد
از مرتبہ بلا و محنت ابلیس قدم بود بہت
ہر کس کہ عشق محرم آمد ماحم زدہ و دعا لم آمد
آخیا دو جہان نسیر زد پاکے ہمہ رہ و روان غفر
حلاوت کہ بود مرد مطلق انجان نہ بہت
ادواسط گشت خود نمودو حقا کہ ایک رس نمود
بود از غلبات عشق و جوش ناگاہ شکستہ بر نمود
در چشم دلش آفاستند بر آب و گلست

دیوان:-

دیوان کا بھی ایک قطب ہی تھے میرے پیش نظر ہے لیکن کتاب کے اعتبار سے یہ زیادہ قدیم نسخہ نہیں اس میں فارسی کی ۴۰۰ غزلیں، قطعات، نظمیں اور ایک قصیدہ ہے ان کے علاوہ چند ایات و عربی کے چار اشعار بھی اس میں درج ہیں، ابتداء میں غزلیں قطعات اور اشعار متفرق باعتبار حروف تہجی درج ہیں۔ ایک نظم اور قصیدہ بھی اسی ترتیب کی بناء پر درمیان میں ہے اور بقیہ نظمیں جو ہم ردیف نہیں ہیں وہ آخر میں ہیں، دیوان کا ابتدا ایک قطعہ سے ہوتا ہے جو یہ ہے

لے صفائی چہرہ تو دوا صوفی راصفا سجدہ گاہ استیجاب راصفا
بغضے حاضر چون تیر می و مادر و سنی خال غرض چون بلبل مستی

غزلوں میں ہر طرح کے اشعار موجود ہیں مضامین عشقیہ کائنات فلسفہ، جوش و سرمستی، نپند و موعظت، سلاست و روانی و رخصت و منظر کشی غرضیکہ فن شاعری کی ہر صفت کم و بیش آپ کی شعرا میں موجود ہے۔ بطور نمونہ چند اشعار غزلوں کے دیوان سے منتخب کر کے پیش کرتے ہیں۔

طرب پیانہ عشاق را نواز ساقی بیار بادہ کہ مجھ کو برباد
اگرچہ صورت استیلا تعداد است ولیک

ہمہ حقیقت اشیا و شمول و حدت اوست
دانتظار لقائش کند حسین گے

کہ در مقابل چشمش ہمیشہ صورت اوست
ز ملک را و انام سے خود تیرو کا روح قدی ترک رکھوہ تقدیر

در کائنات ہر جہ بصورت مقید است
از محزون وجود برین شکل آمدہ است

تس پرخار و عزم شراب پی کند صد جو حین ہر طرف بینہ کیا کند
نگار اچند کے باپردہ باشی

کہ تو مائی و ما با تو سر اسر

فقریک رنگیت کا خیال و فنی رائیت راہ

اس حدیث از صوفیان با صفا آورده ام
چند خلوت کہ صوفی بحر الا نود غم الا غم زانکہ ہملا زندہ ام
اے صدف در بحر حاصلی جو کلا اگر

سینہ را صدف پارہ گردای تاؤر یکدا نہ شد
خود جو حین زمانہ نشت بگزنند غم فقرتین نزا دی الی کون رجوعی
مومن و ترسا و نشت اندر سماخ اوڑہ ایم

زان نو با ہے حقیقت در باب اکلندہ ایم
پارسیان اندرین رہت پرستی می کنند

ماورع در جام و تقویٰ در شراب اکلندہ ایم
ایک غزل کے مندرجہ ذیل سلسل اشعار منظر نگاری میں اپنا جواب نہیں رکھتے۔

باز ہر سوئے قرب آغاز شد باز بلبل با حین ہزار شد
بازگی ہا از جن پیغام داد باز شوق دہران آغاز شد
باز آن خم ہائے و شایو شاد باز یادہ یا قدح و ساز شد
باز شہسے در نہاد و زمانہاد باز آن نہا بسر و نہاد شد

قصیدہ حضرت مولانا منظر نگاری کی مدح میں ہے اور
۴۴ اشعار پر مشتمل ہے۔ پہلا شعر یہ ہے۔

تا بملک فقر من عالی لوا آورده ام
پائے تخت بر سر اوج علا آورده ام

جس شعر سے یہ نتیجہ اخذ کیا گیا کہ یہ قصیدہ حضرت مولانا کی مدح میں ہے وہ یہ ہے۔

و رطیل قطب عالم شیخ برہان الہدی
کحل ما زاغ البصر از مصطفیٰ آورده ام

حضرت مولانا کا کحل نام مولانا برہان الدین منظر کشی میں جو اخص بھی آپ برہان ہی فرماتے تھے۔ چنانچہ اسی مناسبت سے شعر مذکورہ
یہ حضرت حسین بلخی نے برہان الہدی لکھا ہے۔

نظموں میں پہلی نظم ۱۲۲ اشعار پر ہے، نظم مسلسل
ہے اور عنایت اس میں بدرجہ اتم موجود ہے۔ ابتدا
کے دو اشعار ملاحظہ ہوں

من بام درد خوارم اللبت لبت لبت
باکس چہ کار دارم اللبت لبت لبت
از جام عشق مستم وز ما من پرستم
بیرون ز نیست دستم اللبت لبت لبت
دوسری نظم وصف و مقام قلندر کی وضاحت
میں ہے اور اس میں ۱۱۳- اشعار ہیں

قلندر کی بیاید در عبادت
قلندر کے بگنجد در انوار
قلندر زیت کشتہ در خدائی
آغا بندگان دان فی خدائی
قلندر چیست یعنی محو گشتن
پس آنگہ در مقام سہو رفتن

تیسری نظم مضامین حمد و مناجات پر مشتمل ہے اس میں
۱۱۷ اشعار ہیں۔ انہ کے ۱۳- اشعار تنائیہ اور
بقیہ ۴- اشعار دعا کی ہیں حصہ اول کے چند اشعار
یہ ہیں

براہ غمے کہ مارا بود در دل
خدا آ درد بیرون پائے از گیل
جہا تو بنیق کو در کار ما کرد
بے اقبال خدن بستہ و مکر د
ز بس و ماندگان دادہ فراخی
مند کرد ایشان را چراغی

آخر کے دعا کی اشعار ملاحظہ ہوں

بے محمد کو داس حال مارا
مزد گنجد از ضائع حال مارا

نہ نعمت خوان تو دلشاد دارم

برنگونہ ز تو اسید دارم

چونھی اور آخری نظم نپد و نصائح پر مشتمل

اور ان نصائح کو حضرت مخدوم جہاں شمس

تیسری رح کے فرمودات کہتے ہیں

مقدانجا دین پیرم صنیر سی

ایں سخن از ما بگفت از سر

ای برادر گر بخا ہی اصل کار

ایں سخن را در دل خود پائے

اس نظم میں صرف ۱۰- اشعار ہیں۔ آخر کے

سب زیل ہیں اور انہی پر دیوان کا اختتام

از ہوائی حوص دل را قطع کن

با چنین را اتباع شرع

ہر کہ این را می رود دلشاد باد

دین نعم از بہر او آ بار باد

~~~~~

بہارِ اختر فاروقی

# اقبال کے نام

جیت کر رہے تھے۔ مگر تم بالکل خوش تھے۔ کچھ دیر بعد تمہارا مجھ پر سکوت ہی سبب کی توجہ کامرگز بن گیا۔ سب سے پہلے غائب ہوا ہی نے پہل کی تھی۔ اسے اقبال تمہارے کیرم اور نامنٹ لایا اور لٹ رہا۔ تم پہلے تو کچھ دیر خوش رہے۔ پھر کچھ اس طرح جواباً بول کھلا کر بولے کہ خواہ مخواہ سب کو ہنسی آگئی (یاد ہو نا تمہیں بھی) تمہاری مجھ پر بانہ جیت سے سب ہی متاثر ہوئے تھے۔

”یہ فروٹ کھائیے جناب“ سیلو نے کچھ اس طرح کہا کہ تم ایک بار پھر جلدی جلدی پلکیں چہرے کاٹنے لگے۔ اس درجہ شریلا آدمی اس دور میں یقیناً عجوبہ کی حیثیت رکھتا ہے۔ اور بالخصوص کریمین گرو کے لئے۔ جوڑن اور صوفیہ نہیں فی الواقع اس طرح گھوڑی تھیں۔ جسے بالعموم گھنٹوں کے (زوہ ج) میں کسی بیگ لہنگی جانور کو گھنٹے بچہ حیرت سے دیکھتے رہ جاتے ہیں۔

”اجی حضرت اب کب تک شرم کیجئے گا“

صوفیہ کا یہ جملہ تمہیں ایک بار پھر طنز کے میدان میں گھسیٹ کر لے گیا۔

”اے وہ کہاوت کیا ہے“ بھیا کے ایک دوست بولے ”جس نے کی شرم“۔

ایک اور سحرے سرخڑہ کر بولے ”اس حجاب پر موبے حجابیاں مددے“۔ بالآخر اس مذاق کا فائدہ بھیا کے ایک جملے سے ہوا ”بھئی تم لوگ تو خواہ مخواہ غریب کے پیچھے پڑ گئے ایسا تو اعلیٰ بھی نہیں ہے غریب تم سے کچھ زیادہ“

آج بیٹھے بھائے تمہیں یہ کیا سوچھی میں پوچھتی ہوں۔ شکر کو کریدنے سے کیا حاصل؟ نیم خشک ریشمیں زنی کیوں کر سود مند ثابت ہو سکتی ہے؟ اس عقدہ کا حل کیا فوراً تسلسل خدا را اقبال تم ہی بناؤ ورنہ تندرہ دہ سے میرا ذہن اٹھی کی سنہری یادیں ڈوبا ہوا ہے۔ یہاں معلوم ہوتا ہے کہ جیسے گردشِ ایام پیچھے کی طرف

پہلی ملاقات کی مسرت انگیز یاد اب بھی میرے دل و دماغ میں بے گراں تلاطم پیدا کر رہی ہے سماج سے انتظام لینے کو بے اختیار جی چاہ رہا ہے اس مکان سے جس نے دو دلوں اور دو ہم آہنگ ردوں کے درمیان سنگین دیواریں تعمیر کیں۔ عمر کے ایک حسین زمانہ کو کشمکش مسلسل اور سوز و درد میں بسر کرنا یا فطرت انسانی کا خاصہ ہے۔ کہ وہ ہمیشہ تلخیوں سے شیرینی بھرتی ہے۔ پھر بھلا میں ہی کس طرح اس فی پارتی کو بھول سکتی ہوں۔ جو ہم دونوں کے ہم اخلاط کی حامل ہے۔ آفتاب بھائی! ہم اسے میں پاس ہوئے تو ان کے دوستوں نے پارتی مانگی تھی۔ انہوں نے اپنے دوستوں کی فرمائش کو پورا کرنے کے لئے لان پر فی پارتی کا انتظام کیا۔ سب دوستوں کے بھرپور میں تم بھی آئے۔ یہ میرا تمہاری ذات سے پہلا تعارف تھا۔ لستعلیق چہرہ، آنکھوں میں عجیب سی چمک تھی جسے لائبریا لاجی پلکیں چھپانے کی ناکام کوشش کر رہی تھیں۔ سخیل کے دھندلکوں میں تمہاری اسوقت کی تصویر بقیہ ہے۔ فی پارتی میں بھیا کی دوست چند کریمین گرو بھی شریک ہوئی تھیں۔ سب ہی کچھ نہ کچھ ہاتھ

دے۔ آپ فی الواقع پرانی تہذیب اور اخلاق کی جتنی باگتی تصویر ہیں۔ آپ دنیا کے لئے آنکھوں پر عجب کی حیثیت رکھتے ہیں۔ آپ قدرت کی اچھوتی تخلیق ہیں اس لئے کہ زبان رکھتے ہوئے اس کے استعمال سے قاصر ہیں۔ خدا کی قسم اقبال آپ کا وجود قدرت کی نوع بنوع صفات کا مظہر ہے۔

میری طنز کہ زہریلے نشتروں نے تمہیں بوسنے پر مجبور کر دیا۔ افسوس کہ ادھر ادھر دیکھتے ہوئے آپ سے بولے۔ کب تک منائیں گی.....

میں نے پھر اپنے مخصوص طنز پر عجب میں کہا۔  
”ہاں ہاں صاحب الٹا چور کوٹوال کو لے لے۔“

بہت پرانا ہے۔ یعنی سنا آپ رہے ہیں یا نہیں؟  
یہ تاب یہ جمال یہ طاقت نہیں مجھے۔  
”امضی کات“ کے بعد میں نہیں اپنے کمرے میں آتا  
اور وہاں دیر تک کیرم نور نامنت ہوتا رہا تھا۔  
گھبراہٹ اور ہچکچاہٹ کے بہت لمحے گزرے  
تھے۔ اقبال! کل نے یہ تمہارا جملہ مجھے یاد ہے۔  
تم نے اسٹریو کو ہاتھ میں لے کر مستند کیا تھا۔  
”اگر کوئی نہیں دیکھ لے تو.....“

”تو کیا ہو گا۔“ میں نے تمہیں جھٹک کر کہا۔  
بھئی ہم کھیل ہی تو رہے ہیں اور کچھ تو نہیں ہو گا۔  
تم میرے اس بیباکانہ جواب سے مجھے جھٹک کر  
کھیلنے لگے تھے۔ جب جانے لگے تو میں نے کہا تھا  
بڑے دلچسپ آدمی ہیں بولے اب کہاں کا کیا  
”جب آپ چاہیں اور جہاں چاہیں۔“  
کچھ اس طرح بولے پھر سوں کی شنا سانی ہو  
تمہیں بتا کر میں وکٹوریہ کلاڈن میں رہتا تھا۔  
ٹہلنے جا تا کرتی ہوں سورج کی اور آج کی گیلیا  
بام کو مطلقاً کر رہی تھیں۔ میں نے لاٹریکس میں  
کھا۔ شام سورج کی زرین کرنوں کو اپنے پاس  
چھپا کر چل گئی۔ ظلمت بڑھ رہی۔ شب کی آواز

فی پارٹی ختم ہوئی سب دوست بھیا کو مبارکباد دیتے ہوئے اٹھ گئے۔ جوزف ویلو یا وغیرہ بھی جا چکی تھیں۔ اور غالباً بھیا بھی اٹھنے کے لئے سوچ رہے تھے۔ بہر حال میں نے تمہیں اس وقت پہلی باریوں میں طلب کیا۔ ”اقبال صاحب کیرم کے بہت زیادہ شوقین متلوم ہوتے ہیں۔“ یہ بھی کوئی بات تھی یہ بھی کوئی سوال تھا۔ مگر وہ تو یہ کہنے کے آپ کے قدموں کو جاننے کے لئے ایک بہانہ تھا۔ تمہارے بولنے کی امید تو تھی ہی نہیں۔ مجبوراً بھیا بول پڑے۔

انھیں کیرم اور مطالعہ کے علاوہ کوئی شغل ہی نہیں آتا۔ جب کسی ایک کام سے گھبرا جاتے ہیں۔ دوسرا شروع کر دیتے ہیں۔ ایسا معلوم ہوتا ہے۔ جیسے ان کی زندگی کا انحصار انکی دورا ہے پر ہو۔ پچھلے دنوں کو لاکھ بار سمجھا یا کہ بھائی بچکر دیکھنے چلے جا کر و۔ کوئی اور کھیل کھیلو۔ جس سے جمانی ورزش ہو مثلاً آبی بیڈ منٹن وغیرہ۔ خالی انگلیوں کی ورزش سے کیا ہوتا ہے۔ ہاں صنفیہ بات کیا بلکہ حقیقت ہے کہ یہ کیرم میں اپنا جواب نہیں رکھتے ایک غیم ہو جا اگر نہیں چائیں میں جائے تو میرا نام بدل دینا۔“  
”واقعی.....“

”اور کیا میں جھوٹ بول رہا ہوں تم دیکھ لو نا ایک غیم کھیل کر؟“

بھیا تو چلے گئے..... میں انہیں زردیدہ نظروں سے بھیا کو دیکھتی رہی جب وہ بالکل ہی نظروں سے اوجھل ہو گئے تو میں نے تمہیں چھیڑا۔ ”آپ نے تو ہم مشرقی عورتوں کو بھی مات کر دیا۔ استغفر اللہ جو زبان پہن لیجئے۔“ اور صرف یہ ہی نہیں بلکہ ”اللہ عزیزی قدرت اور کرشمہ ساز یوں کے تصدیق۔ کیسے کیسے لوگ اچھی دنیا میں موجود ہیں؟ اس طنز پر زہر تاکی کو بھی تم نے محسوس نہ کیا۔ اور تمہارے سکوت میں کوئی جنبش نہ ہوئی۔“  
”ہاں اسے دل کو قیقین نہیں کہ آپ اس دور کی پیداوار ہیں۔ کاش آپ کو حکومت کسی میوزم میں رکھ



جوں جوں میرا اضطراب بڑھتا جاتا تھا تمہاری ہونٹوں پر بھی فزعون ہوئی جاتی تھی۔ تم میرے بالکل ہوتے ہوئے بولے۔

”آپ کی بلا سے؟ آپ نے پرسش کی تکلیف کیوں اٹھائی؟“ میں نے بے اعتنائی سے جواب دیا۔ تم سچم کہ میرے پہلو میں سبزہ پر بیٹھ گئے۔ اقبال صاحب آپ مانتی پریشان ہو رہے ہیں۔ ارے دیکھئے نا آپ کی پیٹ کی ساری کر بڑ خراب ہوئی جا رہی ہے۔ آپ جانتے ہیں آپ سے تکلیف دہی کا معافی چاہتی ہو۔

”ہوا کیا ابھی تو اچھی تھی۔“

”دل ہی تو ہے نہ تنگ و خست۔“

”کیا اس سے پہلے ہی اس قسم کے دورے پڑتے تھے؟“ مجھے نہیں معلوم گو میں نے کس طرح تمہارے اس تشدد پر تھی کو ضبط کیا تھا..... میرے سکوت پر تم نے ایک سوال اور کر ڈالا۔ کیا تکلیف ہے آپ کلیجہ کیوں تھکتے ہوئے ہیں۔ غذا کھا سکتے۔“

غذا مان جائے آپ۔“

”نہیں مانیں گے آپ کو بتانا ہو گا۔“

”میں نے پھر سکوت اختیار کر لیا۔ میں نہیں منگ کرنے کی کٹھان چکی تھی نا۔“

”کیا آپ کو میرے اوپر اعتماد نہیں ہے؟“

ادھر وہی ایک خاموشی تھی سب کے جواب پر۔

میرا ایک ہاتھ آپ بھی سینہ پر تھا۔

”بتائیے کیا تکلیف ہے۔ ڈاکٹر کو بلاؤ۔“

”جہاں آپ جیسا میاں موجود ہو۔ وہاں ڈاکٹر غریب کی کیا چلے گی۔“

تم میرے اس برجستہ جواب پر کافی شرانے تھے مگر اس وقت تو شرم ہی کو شرم آرہی تھی۔ ”صنیہ“ تم نے بڑے ہی پناہ پر مجھ پر کہا۔ ”تمہیں میری قسم جو نہ بتائیں۔“

”اُف بات یہ ہے۔“ میں نے اس طرح انگ

حکومت شروع کر دی اور میں خلاف معمول سویرے بچے کمرے میں آکر لیٹ گئی۔ دماغ طرح طرح کے خیالات کی آماجگاہ بنا ہوا تھا۔ اقبال میں نے۔

یہ بات آج تک نہیں کبھی گمراہ خود کو کہنے پر مجبور باقی ہوں! اس رات کو مجھے ہر طرف تم ہی تم نظر آ رہے تھے۔ کبھی تمہارے گھونگر والے ہاں تھے اور میری لائنی لائنی انگلیاں۔ کبھی تمہاری حجاب انگلیں نظریں ہوئیں اور میری ٹوٹا ہوا کشت ہوش۔ یہ تصور اور عالم خیال کا ذکر ہے۔ یہ محبت کی اولین شب کے خواب تھے۔ جنہیں آنیوالی سحر نے حقیقت بنا دیا۔

ہوا یہ جیسے تیسے شب گزری۔ اور میں نے معمول سے ذرا قبل ہی وکٹوریہ گارڈن کی راہ لی۔ تم پہلے ہی سے موجود تھے مجھے۔ کچھ کڑی حیرت ہوئی کیونکہ تمہارے آنے کی انہی فیصد میں نہ تھی۔ (تاہم دل بھی نہ مانتا تھا جائے بغیر) تمہاری موجودگی سے یہ تو میری سمجھ میں کچھ طرح آ گیا کہ دونوں طرف آگ لگائی ہے عشق نے۔ وہ اختیار میں ہیں نہ میں اختیار میں۔

تم میری مجبور باز سکوت میں بھی عذاب کھنڈ بولے۔ تھوڑی سی تک ہم جب چاب باغ کی مختلف روشوں پر پہلے رہے۔ ابھی اچھی طرح سحر نہ ہوئی تھی باغ کی خاموش ضمایں ہم ادھر ادھر طائر آوازوں کی مانند غوم رہے تھے مجھے تمہارے سکوت سے وحشت ہونے لگی۔ اور مجھ سے چپ نہ رہا گیا۔ (وہ یہ بھی ضرورت میری جبلت میں داخل ہے) سو چاکر اب کی بار تمہیں ایسا سبق دوں کہ تم بھر پور رہے (میرا خیال ہے کہ مجھ سے تو تم بھی نہ ہو گے) میں پر وگرام کے مطابق روشوں پر پہلے پہلے ایک دم سبزہ پر گر پڑی۔ او ہر منہ سے تنگ وہ قسم کی کرب انگیز آوازیں نکالنے لگی۔ پہلے تو چپ چاب کمرے حیرت سے مجھے دیکھتے رہے پھر ایک دم ہو گملا گئے۔

”کیا بات ہے؟“



دلک کہ کہا جیسے واقعی جان کنی یا نزع کا عالم ہو۔  
”پہلو میں ہمارے دل مضطرب نہیں ملتا“

تم چند لمحوں تک حیرت سے دیکھتے رہے۔ پھر میری تمام غصارت کی تہہ تک پہنچتے ہی پس پڑے۔ جیسے دھنا کسی نے بلور کا پیالہ زمین پر پھینک دیا ہو۔ ساتھ ہی میں نے محسوس کیا کہ ہمارے درمیان میں عامل شدہ تمام دیواریں منہدم ہو گئیں۔ اور جیسے ہر قسم کے پردے چاک ہو گئے ہوں۔

”ہائیں اب آپ کی وہ شرم کہاں گئی؟ وہ حجاب کیا ہوا؟“

”تم بہت شرم رہو۔ تمہارا لہجہ شکایت آمیز تھا۔“ میرے فوج کا ٹوبہ دن میں ٹون ڈ تھا۔ وعدہ کرو اب تو نہ مٹاؤ گی۔“

وقت کا محور گھومتا رہا۔ اور ہم اور تم قریب سے قریب ہوتے گئے۔ حقیقت یہ ہے کہ قریب سے قریب تر ہونے کے باوجود ہمارے درمیان میں غلار تھا ہم ایک جان دو قالب ہونے کے باوجود زمین اور آسمان کی طرح تبدیل رکھتے تھے۔ ہمارا اظہار عشق بھی خاصا افلاقی لہجہ ہوتا تھا۔ انھیں حلوں کی بات ہے آفتاب بھائی اور مچی ڈیڈی سے ملنے کراچی گئی ہوئی تھیں گھر میں ایک معمر ملازمہ امور خانہ داری کی دیکھ بھال کے لئے باہر کے کاموں کے لئے خدا بخش ملازم تھا۔ اس فضول سے تذکرہ کا مقصد ہے کہ اُن دنوں میں بالکل آزاد تھی۔ کالج سے واپسی پر اکثر میری شاہین تمہارے ساتھ ٹنڈا کرتی تھیں۔ میں نوخیز تمہارے یہاں جاتی ہی تھی۔ اکثر تم بھی آفس سے واپسی پر میرے یہاں آ جاتے تھے۔ کیرم کے علاوہ شلٹریج، بلینڈر، پگنگ، ماشین جیسے کمبل گھیلے جاتے تھے۔

یہ ایک ایک شام تم بہت گھبرائے سے آتے۔ پدمسش کے بعد معلوم ہوا کہ دفتر سے ڈانٹ کر آ رہے ہو۔ اس روز تمہارا کسی کمبل میں جی نہیں لگا تھا تمہارے

اس غیر معمولی تنہا رہنے پر مجھے بھی ہونٹ پر سس کی حرکت ملنے لگی اور یونہی کئی دن تک اتارے رہے۔ میرا صرار بھی بے اختیار با آغوش ایک دن تمہیں کہنا ہی پڑا۔ ”صنیر میں سخت خشک ہیں مبتلا ہوں کیا کروں کیا کروں والدہ مصر میں کہیں۔“

تم پھر شرم کر چکیں جھپکالے لگے۔ ”کیا بات ہے تمس بات کے لئے صرار چھوڑو۔ حال آنکہ میں سب کچھ سمجھ گئی تھی۔ مگر تمہارے مزے کہلو اندہ میں بھی تو لطف آتا تھا۔ تم رومال منہ پر رکھ کر کہنا کرنے لگے۔ تمہارے اوپر شرم کا دورہ پڑ گیا۔“

”اللہ اللہ یہ تجاہل۔“ حقیقت یہ ہے کہ میرا صریح تجاہل مارا تھا۔ ”تمہیں بھی ضد ہے کہ اپنی زبان سے اپنی شرم کا ذکر دو گے۔“

”بعض اوقات طبی شرافت بھی تو ہوتی ہے۔“ جاتی ہے۔“

تمہاری آنکھوں میں بے بسی کی جھلک تھی۔ وقت مکمل ترین بقین تھا کہ تم ایسے چند بات کاغذ اپنی تمناؤں کا گلا گھونٹ دو گے۔ مگر اپنی عیبی والدہ کے سامنے اپنی رائے پالینڈ کا اظہار نہ کرو گے۔ خیال کے ماتحت میں نے جواب دیا لاگو مل مرتبہ یہ تھا کہ میں تم سے خود کنارہ کشی اختیار کر لے گا۔ تم غلوں سے ضعیف امیراں کے حکم کی تعمیل کرنا۔ یہ خیال پیدا نہ ہو کہ تم میرے ساتھ یوفا کی آواز سے چناؤ میں نے ایسا ہی کیا اور امتحانات کے جھل شام ہی ایک تسمیلی کی شادی میں شرکت کے بعد کچھ چلی گئی۔ لیکن میرے ارادے بہت ہو گئے۔ ”وہ غمی وہ ہوا۔ دو چھپے کامل گذرنے کے بعد تمہارا کا خط آیا معلوم ہوا کہ تم شادی کے نام سے جوتے نے والدہ سے صاف صاف کہہ دیا کہ تمہاری شادی نہیں ہونے متا نے بی بی لکھا تھا کہ صحت اور عطا دفتر سے واپسی پر اپنے کمرے میں اوندھانہ کے پائے

تھی کہ متجاہلانہ طور پر تمام واقعات کا جائزہ لوں لیکن وہاں نقشہ ہی دوسرا نظر آیا۔ جیسے کہ کہیں پتہ نہ تھا۔ اور سب لوگ مزہ نگار بنے بیٹھے تھے۔ خان بہادر صاحب کے راستہ پر میرے ساتھ قصر برداسی اور ویلنی کا دور دورہ تھا۔

”آؤ بیٹی۔“ خان بہادر صاحب نے بڑے پرتال سے میرا استقبال کیا میں نے بیٹھے ہی پوچھا۔  
”جیسے باجی کہاں ہیں؟“

”طبیعت نامہ ساز ہے۔ اپنے کمرے میں پڑی ہیں۔“  
”نصیب دشمنان۔۔۔ کیا طبیعت خراب ہے؟“  
جیسے کے والد کے ہونٹ کھپکھپاتے تھے آواز بھرا رہی تھی۔ میں نے مزید استفسار مناسب نہ سمجھا۔ یہ بھی میری نوع کے خلاف تھا۔۔۔۔۔

”اجازت دیجئے فرامیں دیکھ آؤں۔“  
”نابانی! اکثر تنہا پھوڑ دینے کو کہہ گیا۔“  
”تم چلی جاؤ مگر ذرا۔۔۔۔۔ خان بہادر صاحب نے مجھے اجازت دیدی۔

”شکر یہ مطمئن رہے میں کوئی ایسی بات ذکر و نگہ۔۔۔۔۔“  
”میرے کامرہ جو کسی وقت آلاستہ رہا کرتا تھا۔ اس دن کسی کباڑی کی دکان کی طرح بدتر نظر آ رہا تھا۔ تابدانوں کے شیشے ٹکڑان تصویر پر والد کے فرم سب کچھ چور تھے۔ سنگھار دان میں ایک کوزہ میں گونسا تھی۔ گریبا دست و پا سے محروم ہو چکی تھیں۔ ایک کوزہ میں میوہ بیٹھی تھی۔ اس کی آنکھیں آنکھ بار تھیں۔ لمبے لمبے خوبصورت بال اٹکے ہوئے تھے۔ گلے میں دوپٹہ بھی نہیں تھا۔ میں اس ہیت کدانی میں میوہ کو دیکھ کر کانپ گئی۔

”اقبال! کاش تمہارے پہلو میں پتھر کے بجائے دل ہوتا۔ تم تنہا رہے ہو۔ اور میں رورہی ہوں۔“  
میری بے بسی پر تنہیں ذرا بھی رحم نہیں آیا۔ اس نے تصویر سے شاکی تھی۔ آہستہ آہستہ تصویر پر ہاتھ پڑنے لگی۔ مگر اسے بائیں ہاتھ سے ہٹا کر دیکھنے لگی۔

رہتے ہیں۔ فکر و تردد میں زیادہ وقت گزارنا ہے۔ موت لئے یہ چیز از حد سوبان روح تھی۔ مگر کیا کرتی دل کو سوس کر رہ گئی یہ بھی سوچا کہ تنہا ایک خط لکھ کر مکتوبوں کروں۔ ماں کے حکم کے خلاف ورزی پر شرمندگی دلاؤں۔ مگر افسوس ہے کہ میں کیا بھی نہ کر سکی۔ اصل مجھے خوف تھا کہ کہیں تم اپنا دامنی لکھ نہ کھو بیٹھو۔ بہر حال میں نے ممتاز کو ایک خط لکھ کر محبوبہ کی یاد دہانہ کر کے ہفتہ تمہارے حالات سے مطلع کرتی رہی۔۔۔۔۔ خدا جانے وہ خط ممتاز کو گویا نہیں مگر یہ حقیقت ہے کہ اس کے بعد ممتاز نے مجھے کوئی خط نہیں لکھا۔۔۔۔۔ تین ماہ کی مدت گزارنے کے بعد میں لکھنو واپس آ گئی۔ پندرہ منٹ بعد کسی سے معلوم ہوا کہ تمہاری والدہ انتقال فرما گئیں۔ ہاں تمہاری یہ شکایت سچا ہے کہ مجھے خود نفرت کے لئے آنا چاہیے تھا۔ لیکن یہ حقیقت ہے کہ میں نے تمہارا پاس بیٹھنے کی کوشش ہی نہیں کی۔ شاید اس لئے کہ تمہیں جنون اور برباد تمنا دیکھنے کی تاب و طاقت نہ رہی تھی۔ دو ایسے تمہارے غم میں اب بھی شریک ہوں جنھوں واپس آنے کے ایک ہفتہ بعد بیکام میں نے محسوس کیا کہ میں سنگدل ہوں۔ میں نہیں کہہ سکتی کہ کونسی جیس نے مجھے مفلون کیا۔ ”توبہ و فاپہ۔“ میرے ضمیر نے میرے عزائم کی پرورد مخالفت کی۔ میرے ضمیر کی یہی بیکار تھی۔ ”تو اپنے سب سے محبوب کے قدموں پر گر کر معافی مانگ لے۔“ یہ میں نے خلاف واقعہ وجد و جہد کی کرتی سے طوں مگر بیکام ممتاز نے ایک حیرت انگیز خبر سنائی۔ ”آج کل میوہ کا بہت آنا چاہتا ہو رہا ہے۔“

”کون میوہ؟“

”خان بہادر لطف کی لڑکی۔“

”میرے حواس کو بکھر گئے۔ اور آنکھوں کے سامنے اندھیل چھا گیا۔ جیسے میری کلاس فیلو تھی۔ بلکہ دوست بھی تھی۔ مگر اسے میرے تمہارے تعلقات کا علم نہ تھا۔ کئی دن کے فکر و تردد کے بعد میں نے شرم و مراحم کے تحت پھر لاکھ عمل مرتب کیا۔ میں میوہ کے چہلوں اس لئے گئی

لکھو گی۔

یہ تہاری تحریر تھی اور نیچے تمہارے دستخط تھے۔ تمہاری یہ تحریر پڑھ کر میرے اندر صبر سے غریب متفہم کی سکت نہ ہی اقبال! باور رکھو میں نے صبر کو اس وقت دلا سے دے جب میں خود اپنے تئیں بے اثر محسوس کر رہی تھی۔ میں نے اس سے کہا تھا: "ہن خود کو سمجھا لو دنیا میں سبھی مسلسل مشکل کو سہل تر بنا دیتی ہے۔ فارسی زبان کا مشہور قول یہ ہے: "در مذہب عشق، امانی می دی کھوت" میری باتوں سے صبر کو کچھ تسکین ہوئی۔ میں جب تک میٹھی باتیں سمجھاتی رہی۔

"تم خدا کے فضل سے صاحب دولت و ثروت ہو۔ اقبال سے خدا جانے کتنے غلام زیر پرورش ہیں۔ رات گئے واپس ہوئی۔ گھر کر میٹھی ہو تھی کہ ٹیلیفون کی اطلاع دی۔ میں نے رسیور اٹھا کر دیکھا کہ کواڈر آئی۔" اطلاع یہ ہے کہ اقبال صاحب نے آج صبح اداس سے نظر آتے ہیں۔ آج میں کئی بار چھٹ پڑی تھی دیکھنے کے لئے گئی۔ میں نے صبح ریدنگ روم سے نکلتے ہوئے دیکھا تھا۔ اس وقت بھی نالتا وہیں بیٹھ کر بیٹھ رہا ہوتا ہے کہ کچھ طبیعت ناساز ہے۔ چھٹی کے لی ہے کئی روز سے شیونگ تنگ نہیں کیا تھا "اداسو نالیکو" نے ممتاز کو چند ہدایات دینے کے بعد خون کا منقطع کر دیا۔۔۔۔۔۔ دوسری صبح شاید یہی اسی سے آئی۔۔۔۔۔۔ مگر لازمہ نے آدھی رات ہی کو اٹھا۔ خان بہادر صاحب نے بلایا تھا۔ صبر کو دو بار دوا پڑ گیا تھا۔ ملازم کارے کو لایا تھا جو پورا مجھ جانتا تھا۔ اس بار حالات کچھ اس طرح گڑے تھے کہ سبھی رانیکاں ثابت ہوئی میں نے لاکھ صبر کو سمجھنے کی کوشش کی مگر میری باتوں سے دلا سا اور تسکین تو کچھ جیسے مجھ پہا ناگنی نہیں۔ خان بہادر کے استفسار پر میں نے تمام قصہ من و عنان بیان کر دیا اور تمہارا تعارف بھی کر دیا۔ تمہارا اندیشہ بجا تھا۔ خان بہادر صاحب نے سر پٹ

سے بے نیاز تھی۔

"صبر" میں نے اس کا شاہی جھنڈا بوندے تھا۔ ہمارے وہ دو تین منٹ تک بغیر لکپٹیں جھپکائے مجھے بکھتی رہی۔ جیسے آشنا ہی نہ ہو۔ "ارے صغیہ" وہ اپنے حافظہ پر زور دیتی ہوئی بولی۔ "کسو ٹیسا علیہ بنا رکھا ہے۔"

"بجائے کاوی اور بسوزی سب کا شادیوہ ہے جرات نواز کوئی نہیں تم بھی شاید میرے زخموں پر نشتر زنی کر رہی ہو۔"

دوسرے ہی لمحے مجھے خان بہادر صاحب کی ہدایت یاد آگئی۔

"میری اچھی بہن! میں نے لہجہ بدل کر کہا: "مجھے جلدی بناؤ وگرنہ میں پاگل ہو جاؤں گی۔" اگلے تین تین کی وجہ کیا ہے ادیس انقلاب کیونکر دنا ہو۔"

صبر خاموش رہی

"میری صبر! میں نے پھر انجائیہ لہجہ میں کہا: "جلدی بناؤ وگرنہ کھویر کسی ہے؟ اور یہ کاغذ کے دریدہ ٹکڑے کیا مفہوم رکھتے ہیں؟"

وہ چپ چاپ کاغذ کے دریدہ ٹکڑوں کو جوڑنے لگی۔ یہ ایک خط تھا جسے جاک کر دیا گیا تھا۔ خط کے ٹکڑے جھپکے ہوئے اور تھوڑے تھوڑے مدد تھی۔ تاہم میں نے بہ ہزار وقت صرف اس قدر پڑھا: "صبر! مجھے افسوس ہے کہ تم... غلط امید رکھے ہوئے ہو۔ میں قطعاً خود کو تمہارے قابل نہیں پاتا تاہم ہی خود سوچو غور کرو یہ غریب ہوں۔ اور تم...؟ تمہارے متذکر کی قسم کھائی جاتی ہے کہ میں اگلے مہینے میں اس کا پونہ بجی لگایا جاتا ہے۔ خان بہادر صاحب سبھی طرح بھی مجھے اپنا داماد بنائیں گے یہ حقیقت ہے میں تم سے محبت کرتا ہوں۔ تمہاری محبت میں بھائی کی محبت ہو سکتی ہے۔ مگر اس سے کسی اور منوں میں استعمال کرنا میری نگاہ میں نہیں آتا۔ مجھے امید کہ تم آئندہ اس سلسلے میں کوئی خط نہ



# فریب کہ باہوں میں پاکبازا تک

(جناب شاد عارفی)

سنی گئی نہ صدائے شکست سازا تک  
کبھی کاٹوٹ چکا دل مگر ہے رازا تک  
سمجھ سکا ہے نہ زاہد مری تم سازا تک  
اٹھارہا ہوں محبت میں اسکے نازا تک  
خبر نہیں کہ عطا ہو رہے ہیں خالی جام  
جی ہوئی ہے تری بزم حیلہ سازا تک  
وہ اس کو دایم بلا میں بدل چکے لیکن  
مرے لئے ہے وہی گیسوئے درازا تک  
تجھے خدا کی قسم اور نیز نظر میں ڈال  
کھلے نہیں ہیں مرے دل کے مجھپہ رازا تک  
نشاب و بادہ کہ مریوں استطاعت تھے  
فریب کہ رہا ہوں میں پاکبازا تک  
عجب نہیں کہ زمانہ ہی مٹ کے رہ جائے  
مٹا نہیں ہے زمانے سے امتیازا تک  
رہا ہے میں ستارے ہلکے ہیں چمن  
بدل چکے ہیں کئی بھیس انکے نازا تک

کہیں نبیند کے پردے میں وہ نہ ہواے شاد

جناب شیخ جو پیتے ہیں حسانہ سازا تک

# نظر کے آبلے

جو کو ڈیرے کر غم کی راہ میں  
لٹ نہ جائیں آنسوؤں کے قافلے  
اسیال پار کچھ سکین دے  
بھوت کر رہے تھے ہیں آبلے نظر

۱۹۶۹ء میں مشہد شہیت کا پارسل لندن سے  
پہنچا کر دہلی لایا گیا کھولا تو اس میں اور سب جہیزین  
وہ بشرح صدر عبدالغفری کی تھیں۔ البتہ بڑے صغیر  
ہندوستان کے دو چیتھرے نکلے۔ ایک پر لکھا  
تھا پاکستان دو سرے پر بھارت اور بھارتیہ  
سے لڑتی ہیں لیٹی ہوئی ایک نیم جان لاش  
رکھی ہوئی تھی اس پر روشن حرفیں میں لکھا تھا  
اس فرقہ پرستی کے آتشکدہ میں اردو کا  
زندہ رہنا محال ہے اردو کی لاش پر ہندی کو کھڑ  
کر دوئے ایسا محسوس ہو رہے لگا کر اب ادنی  
زندگی آئندہ کے واسطے یک فلم معطل ہو گئی لیکن  
ایسا نہیں ہوا۔ شیدایان اردو نے بڑی بجا غمزدگی  
و حوصلہ مندی سے اردو کے تحفظ اس کی بقا اور  
ارتقاء کے لئے تن من دھن کی بازی لگادی اور  
یہ ثابت کر دیا کہ اردو کا مٹنا ناممکن نہیں اس کی جڑیں  
اس قدر گہرائی میں ہیں کہ باد مخالف جسے جھونکے  
اس پر بائسکل اثر انداز نہیں ہو سکے۔ نظر انصاف  
سے دیکھا جائے تو معلوم ہو گا کہ جن اردو کی  
آبشار کی مسلمانوں سے زیادہ اہل ہنود حضرات  
نے کی ہے آج بھی دنیا کے فضائل سے ہندو شعراء  
اور ادیب ملک میں موجود ہیں جن کو شدید احساس  
ہے کہ "اردو کے ساتھ جو ناروا اور ظالمانہ  
سلوک ہو رہا ہے وہ لائق مذمت ہے" اگر

(محمد اسماعیل بھسوالہ بدایون)

اردو کے مخالف اردو کے مٹانے کو تہہ کر چکے ہیں  
تو شعراء بھی اردو کی حفاظت کا عزم باجزم کر چکے ہیں۔  
ایسے ہی شعراء میں سے اردو کے ایک نوجوان  
فدائی، نظر جیوری۔ کنور چند پر تاب سنگھ  
صاحب المتخلص، نظر متوطن، قصور جیورا چند سہر  
پسر جناب تھا اگر شیر سنگھ صاحب (زندہ آباد) میں  
ابن رہیں ہیں۔ آپ کے اجلا بڑے دبہہ کے ہند  
اقبال رہیں تھے جدا جدا گورائے کا خطاب تھا انہیں  
اکبری میں آپ کے فاندان اور وطن ماحول دیکھتے  
جیور کی تار تار موجود ہے ان کے اجلا اس ریاست  
کے راجہ تھے۔ اسی سے آپ کے خاندانی وقار و  
عظمت کا اندازہ ہو سکتا ہے۔ آپ ایک معزز و  
نامور راجپوت فاندان کے چشم و چراغ ہیں۔  
کنور صاحب کی ولادت باسعادت ضلع پیر  
کے چھوٹے سے قریہ "مومن پورہ" میں ہوئی۔ آپ  
کے پدر بزرگوار اردو فارسی کے ماہر ہیں ہر دو  
زبان کا مطالعہ بہت عمیق ہے ان پر کائنات عبوحاصل  
ہے۔ کنور صاحب کی اسم اللہ بھی اردو فارسی سے  
ہوئی، بچپن میں اپنے والد ماجد کی زبان مبارک  
سے اکثر سودا و شیر۔ غالب و مومن۔ قوق اور  
دارغ کے اشعار سنتے رہتے تھے۔ مفہوم بخوبی دیکھتے  
پر بھی ایک عجیب کیفیت محسوس کرتے اور اشعار  
کے تخیل سے لطف اندوز ہوتے تھے ہر تن محسوس  
تھے۔ سنتے سنتے کافی اشعار ابرہہ گئے اور بعض شعر  
خود بروقت پڑھتے رہتے تھے۔ والد محترم نے انداز  
سے تازہ لیا کہ جب کم سنی ہی میں طبعیت اس قدر  
قدیر اور عزائم شاعرانہ ہے تب آئندہ کیا حال



ہو گا؟ یہ ایک سوال تھا جس کے حل کی ضرورت تھی۔  
لہذا راج خان بد نے اور مزاج میں موڑ پیدا کر نیچے لئے  
میل کالج احمد میں داخل کر دیئے گئے۔

یہ کالج انگریزی تعلیم کا اپنی قسم کا واحد ادارہ  
ہے۔ یہاں اردو و فارسی اکیلیئم کا سلسلہ ختم ہو گیا۔  
لیکن ادبی ذوق و شوق نے ہر وزیران کے مطالعہ  
کتب کا سلسلہ منقطع نہ ہونے دیا انگریزوں کی  
صحبت ملی اور خالص انگریزی ڈھنگ پر تعلیم  
ہوئی۔ لیکن انگریزی تہذیب و تمدن اور مندرجہ  
معاشرہ میں رہتے ہوئے بھی اس سے بالکل متاثر  
نہ ہوئے۔ مشرقی دل و دماغ اور مندی مزاج  
نے اس کو قطعاً قبول نہ کیا۔ لگاتار بارہ برس تک  
انگریزی تعلیم حاصل کرنے کے بعد گریجویٹ ہو کر گھر  
لوٹے تو یہ دیکھ کر والدین کے استعجاب و تعجب کی  
کوئی انتہا نہ رہی کہ اتنے طویل عرصہ تک انگریزی کا  
پڑھنے اور مغربی ماحول میں رہنے کے باوجود پرتاب  
تھپٹ ہندوستانی ہے۔ کورا مشرقی!

کنور صاحب ماشاء اللہ انگریزی کے خاصے  
ادیب ہیں۔ تحریر و تقریر میں اردو سے کہیں  
زیادہ بہتر انگریزی کو استعمال کر سکتے ہیں۔ لیکن  
آپ کا مفقود ہے "اردو پھر اردو ہے اس کی  
خدمت میری زندگی کا مقصد ہے" یہ پاکیزہ  
خیال بہت مبارک! اور یہ جذبہ مقدس قابل  
تحسین! ادب، معاشرہ کا عکس ہوتا ہے اور  
ادیب اس کا انجینئر۔ دست قدرت نے اردو کو  
میں کے مہاروں اور انجینیروں میں روز ازل  
ہی سے لکھ رکھا تھا۔ اس لئے ہندوستانی سماج  
سے پر تویر انگریزی سائر اثر لہذا نہ ہو سکا۔

کالج سے فارغ التحصیل ہونے کے بعد شعرائے  
قدیم کے کلیات و دواوین کے مطالعہ میں ہمہ  
تن مشغول ہو گئے بڑے اچھا لک کے ساتھ ان کا

مطالعہ کیا۔ ابھی اپنے مستقبل کے بارے میں کچھ فیصلہ نہ  
کر سکے تھے کہ زیرِ قدم والدہ کی فردوس میں  
سے ہمیشہ کے لئے حیروم ہو گئے۔ اس حادثہ غم  
کے بارگاہ کو جان ناٹوں نے چار و چار پر دست  
کیا۔ اس ناگہانی صدمہ جانکاہ سے آپ کا دل  
ٹھہرا۔ جی جھوٹ گیا۔ جیون نہا جو دنیوی میں  
پتوڑے کے ڈانٹوں ڈون تیرے گھر کی طرف سے  
حوادث کے تھپیرے کھانے لگی۔ اس وقت  
شاعری کا آغاز ہوا۔ بہت گہرا درد و غم  
تعلیم کے اختتام پر ہندوستان کے مختلف  
سیاحت کی۔ سفر سے معاشرت کی توفیق  
ایک نیا دور شروع ہوا۔

یہ وہ زمانہ تھا جب فرنگی  
بھاگنے کی فکر کر رہا تھا۔ اور شہنشاہیت کا  
سات سمندر پار سے دہلی آئے و لا تھا۔ چنانچہ  
کام بھی ہو گیا۔ اور "خدا کی قہر" نے ملک کے  
کر کے راہ فرما اختیار کی۔ راجہ دیو مستبد  
کی قباچی زمینداروں اور ریاستوں کو ثابت  
نکل گیا۔ زمینداروں و تعلقہ داروں نے باوجود  
نوابوں کو پتہ چلا کہ انہیں کا جو عذاب  
میں ابھرا تھا۔ پایہ تکمیل کو پہنچ گیا۔ اور اس طرح  
اردو سے بھی زیادہ بھاری مصائب کا پہلو  
پڑا۔ عرصہ حیات تنگ ہو گیا۔ کایا پڑا۔ مگر  
زور و زغریں اور بلبل و طوطی اس نظر  
لگے۔ جوان کو سلام کرتے تھے اب ان کا سام  
میں ان کو عار ہے۔ جن کے گئے و دور ہوئے  
نان شبینہ کو نجات ہیں۔ سوکھی روٹی توڑتے  
ہیں۔ ہمارا سترع الاحساس تو جوان شاعر بھی اس  
آزاد بیانی کے پھندوں میں گر گیا۔ (میر) کے  
دارد کہتا ہوا پھٹس گیا۔ زندگی انہیں  
بار و بال ہو گئی۔ گو کہ دھندلانی کی



فہمیں انسان کو قریب سے اور دنیا کو بہت ہی  
 قریب سے دیکھا۔ سیمبختی میں سایہ بھی ساتھ  
 نہیں رہتا ہے۔ عزیز واقارب نے ساتھ چھوڑ  
 دیا۔ ایک مومن۔ انقلابات ہیں زمانے کے، خود  
 فرماتے ہیں۔

”میری حساس طبیعت بھوسے کے تڑپتا ہوا انسان  
 انقلاب کی جگہ میں پستی ہوئی، مفلح انسان کی ہڈیاں  
 جاتم بھول گئی اور دنیا کے غم کو  
 زری زبرد کی آواز سن رہی تھی۔“

سال کی عمر سے ہی شعر موزوں کرنے لگے اور گنتی  
 کے چند برسوں میں سیرت انگیز اور تعجب خیز ترقی  
 کر کے سینکڑوں ہزاروں قطعات، رباعیات، غزلیات  
 اور نظموں کے مالک اور مصنف ہو گئے۔ ان کی  
 زود گوئی اور چر گوئی اطراف ضلع میں اور خود  
 ضلع میں فضا المثال ہے۔ یہاں کے صورت و شکل  
 حلیہ و سہیت سے یہ شاعر نہیں بلکہ شعر مجسم نظر آتے ہیں۔  
 سکون لازمہ حیات ہے، ایک سربراہانے

مستطاف شمس ہوتا ہے ایک  
 شمس ہوتا ہے۔ ہمارا  
 شمس ایک سکون دلی کی  
 گریہ یہاں تو سکون کی جگہ نہیں  
 ہوتا اور اضطراب کی وزارت تھی۔ جوت

مصائب۔ ولام۔ صدمات۔ کرب و بلا سہفت  
 استقبال کے واسطے کھڑے رہتے ہیں۔ فرماتے ہیں۔  
 حادثات الم سے بھرا کر زندگی کا یقین ہوتا ہے  
 بیکسی درد رنج میں فلتش غم بھی کتنا حسین ہوتا ہے  
 درد غم نہیں اور رنج و غم تو کتنا گہرا ہوتا ہے  
 مجھ سے کیف و شہر کے طالب؟ مجھ میں یہ تامل مکان  
 آسودہ میں ہنسی کا روٹا ہے۔ ہر رنج حیات کرتے ہیں  
 جاگ وینا سے جب نہیں بنتی چشم ساقی کی بات کہ نہیں  
 مرزا غالب (جس کا سنگین بت بنا کر آج پوچھا جا رہا تھا)  
 نے کہا تھا۔ مرتے ہیں آرزو میں مرنے کی

موت آتی ہے پر تہیں آتی  
 نظر موت کی تمنا اس طرح کرتے ہیں

دیکھ کر اپنی خسرت حالی کو یاد آتی ہے  
 موت نہیں کے زندگی آج  
 آج دل ہے اوساں درد کو

مجھ سے زندگی ہے

جائے میرا کیا انجام ہوتا ہے  
 یہاں آپ کے تمامی رفتار اور احباب عادیہ ہیں  
 کروں گا مگر یہ یاد رکھنے کی التجا کروں گا کہ جناب میں  
 صاحب انصاری کا سمندروی درمنائی میں یہ مقام  
 نص کیا جہاں آج نظر جلوہ فرما ہے۔  
 آپ کے ہنرمیں ایک درد مند دل ہے۔ جگہ میں  
 سادہ جہان کا درد سمٹ کر آگیا ہے۔ شاعرانہ  
 جذبہ فطری ہے قدرت سے ذہن رسا عطا ہوا  
 ہے۔ انہیں ہی سے شعر موزوں کرنے لگے آپ کی  
 شاعری کے شعلہ قاضی ریاض الدین صاحب انصاری  
 کی رائے صاحب ہے۔ فرماتے ہیں سے

”جہاں تک شعر و شاعری کا تعلق ہے وہاں  
 تک ان کی تعریف اس اعتبار سے جس قدر کی  
 جائے کم ہے کہ ان کے خاندان بھر میں بڑے جوتے  
 کا کچھ بچا ذوق سخن نہیں ہوا لیکن ان کی خلقت  
 میں جراثیم شعری قدرت نے سد کر دیئے تھے۔“

جہوں نے نشوونما پا کر ان عزیز کو بہت چھوٹی سی  
 عمر میں شاعرانہ طبیعت کا حال

پریشاں حالی و دوسروں کو سنا نا نہیں چاہتا۔ کیوں؟  
دنیا والے نہیں دیکھتے اور ذہانت ہوگی۔ کہتا ہے۔

حال در نہاں چہ می پرسی  
مال در نہاں میسر لے دست  
مزد و ستانی نوجوان شاعر اکثر و بیشتر فرضی مشقوں کے وہی عشق میں مبتلا ہوتے ہیں اور بواہر ہوس میں حسن پرستی کو شمار بنا کر اہل نظری آب و بھی خاک میں ملتے ہیں ان کے نزدیک شاعری صرف غزل گوئی کا نام ہے۔ اور وہ ہر کھائی اور وادی میں بیگنے پھرتے ہیں، نئی شاعری میں ایسی باتیں کہتے ہیں جن پر خود عمل پیرا نہیں ہوتے۔ دولت کے ادنیٰ غلام کو عرشِ اعظم سے بھی اونچا بنوا دینا کوئی بات نہیں۔ صنم کو خدا کہنے میں باک نہیں۔ اس قسم کی اردو شاعری کا کافی ذخیرہ کالمدم ہو جائے گا۔

نظر صاحب روایاتی شاعر نہیں ہیں زبان کی شاعری قطعاً تک محدود ہے اور نہ یہ صرف غزل گوئی کے تنگ کوجہ میں مقید ہیں۔ آپ کے خاندان میں کوئی شاعر نہیں ہوا۔ ٹھیک ہے۔ لیکن جب باوا آدم شاعر تھے تو کون ابن آدم شاعر نہ ہو گا؟ یہ دوسری بات ہے کہ کوئی شاعر بالفعل ہے تو کوئی بالقوی۔ اور پیراگزرتواندہ سہ تمام کند کے مصداق اکثر بیوں نے باپوں کے کام کو کورا کیا ہے۔ تاریخ میں متعدد گم نام اور پڑھ لوگ بادشاہ ہو گئے آج ویسوں انگوٹھ ٹیک ایم۔ ایل اے آپ کے سامنے ہیں۔ پھر کسی تعلیم یافتہ معزز خاندان میں شاعر کا پیدا ہونا کونسی حیرت کی بات ہے؟ دیکھو کہ جہاں محبت تھے کعبہ نظر آتا ہے۔ اس میں کلام نہیں کہ نظر صاحب فطری شاعر ہیں۔ بجز کوشدت کے ساتھ محسوس کرتے ہیں اور انہی چیز کو زیادہ تر محسوس کرتے ہیں جسے غور

دیکھتے ہیں اور جس چیز کو دیکھتے ہیں اس کا بحر و بحر رہ جاتے ہیں۔ یہی قندیدہ احساس ان کی شاعری کی روح رواں ہے۔ حادثات نے ان کو نازک دل شاعر بنا دیا۔ ذرا سی مجلس سے بلبلا اُٹھتے ہیں دل درد سے سرشار ہے شاعری میں سرور و شادمانی نہیں ہے۔ حزن و دلال ہے۔ ان کی نظم و افسوس کی آنکھوں میں آنسو ہیں، اور صبر و تسلی کے غلین فلسفیانہ اثرات ہیں۔ علاقہ آہنگ آپ کے کافی متعارف ہے آپ کے قطعات غزلوں سے زیادہ باکیف و پرمعنی ہیں اور تیرنیکش سے زیادہ تاثیر بخش لکھتے ہیں غزل میں عمق اور کسوت ہے۔ کیا سی قطعات منجانبے شمار قطعوں کے مرتب و مجتمع ہو کر آئے، مگر منظر عام پر آئے ہیں، آپ نے نظر کی زندگی کا عکس ہے۔ اور اس کو انسانی زندگی کی آئینہ داری حاصل ہے۔ آپ نے زندگی کا بہت گہرا مطالعہ کیا ہے اور واقعات کی سطح سے گزر کر ابدی حقیقتوں کے درجہ نظام زندگی میں جاری و ساری ہیں (قریب تر پہنچ گئے ہیں۔ ایسا معلوم ہوتا ہے کہ دل و جگر کے نغمے شاعر بن کر آ گئے ہیں۔) آپ نے میں سوز و گدانا اور فناء عالم کے تاثرات ہیں۔ برناظر آپ کو اپنے دل کی بات سمجھ گیا۔ نقشب کا تو کوئی علاقہ نہیں لیکن جو لوگ حق و انصاف سے کام لیتا جانتے ہیں۔ وہ یہ کہنے پر مجبور ہوں گے کہ آپ نے انسان کی زندگی کا ایک شفاف آئینہ ہے۔

خوش قسمتی چھپے یا بد بختی۔ ہم ہندوستانی بڑے خوش اعتقاد واقع ہوئے ہیں۔ یہ دیکھتے ہیں کہ "کون کہہ رہا ہے یہ نہیں دیکھتے کہ یہ کہہ رہا ہے اگر آج ہندوستان کا کوئی بڑا لیڈر یہ کہہ دے کہ "آفتاب قطب شمالی سے نکلنا ہے اور قطب جنوبی میں غروب ہوتا ہے" تو ہزاروں طرف سے آتش و صد فتنائی صدا میں آئے فکس کی اندر

لیکن ناقابل انکار حقیقتیں ایسے خندہ بائے بھاسے بدلی  
نہیں جاسکتی ہیں عالم کی سرشت ہی حسن و عشق کے  
ضمیر سے تیار کی گئی ہے جس کی تبدل یا فہم خوردیں  
کسی نہ کسی جنگ میں ہمارے سامنے ظہور پذیر  
ہوتی رہتی ہیں دنیا کے سارے سنگائے اور ساری  
روقیں انہیں دو لفظوں کی شعلہ بازیوں میں جذب  
و شوق و انتظار و آرزو و عملی زندگی کے اصل محرکات  
ہیں وہ فی الحقیقت حسن و عشق کے ہی تاثیرات کے  
نتائج ہیں جن پر دنیا کی ہر شے کی زندگی کا دار و مدار  
فہم سائے میں ہے

دل نشیں تو نے یہ بھی سوچا ہے  
حسن زندہ ہے عشق کے دم سے

غم اگر زندگی کا حاصل ہے

زندگی بھی ہے زندگی۔ غم ہے

حسین محبوب کا عشق ہر حصول و دولت و ملک کا شوق ہو  
عزت و سہولتی کا اشتیاق ہو خواہ کوئی چیز ہو ماحول  
اس کی طلب و آرزو کا انتہائی شوق و آنگیزہ ہو گا  
عملی جدوجہد میں انسانی فطری عادتیں روسے کا راز کر  
کمال سے انسانی حاصل کرنے سے قاصر رہے گی۔ اور  
اس طرح صلاح حقیقی اور خالق مطلق کی ایک صفت  
نا تمام رہے گی اور خود عالم کی ترقی اور ارتقاء میں جو  
پیدا ہو کر کائنات عالم کے ویران و برباد ہو جانے کا  
آئندہ پیش ہے۔ ہر حال عالم کی ساری پہل پہل ترقیاں  
اور زندگیاں عشق پر منحصر ہیں جو ہر حسن کے پیدا نہیں  
ہو سکتی یعنی عشق ہی کی تفسیر میں حقیقی زندگی کو پورا  
کرتی ہے۔ ہمارے ملک و قوم کے انفرادی و اجتماعی  
کریکٹری عالم کو دوری ہی ہے کہ ان کے دل و دماغ میں  
ہو سکا راز شوق شے جذبات کو پیدا ہوتے ہیں جو  
کچھ زندگیاں کو خواب و تباہی کے راحت طلبی کے  
موت آفریں راستہ پر چھوڑ جاتے ہیں۔

یہ مختصر سا مجموعہ شاعرانہ مبالغہ آرائیوں سے بھر

ن کی پوچھا بھی ہونے لگے گی کہ میں نے دھرو و تارے کے  
دیر میں سور پہ بھگوین کا گھر تلاش کر لیا۔ بات کہاں  
لکھی کہاں چاہی ہوئی۔ کہنا یہ تھا کہ کنور صاحب کا  
لام قابل توجہ ہے آپ کا مستقبل بہت شاندار  
ہے۔ بچے ہی زمانہ آج اردو و سنسنی کے دور میں  
ہا ہے حضرت منظر کی قدر نہ کرے۔ لیکن مستقبل  
قریب میں ہی وقت آئے گا کہ آپ کی شاعری کا اردو  
دب میں ایک انشیا زنی درجہ اور صرف شاعر  
آپ کا ایک مخصوص مقام ہوگا۔

آپ سے مستفیض ہونے کے وہی حضرات  
زیادہ اہل ہیں جن کو واردات قلبی جاننے کے لئے  
الفاظ کی حاجت نہیں جو غیر معمولی طور سے  
لی ہوئی سانس سے بھی اندر و بی حالات کو  
سمجھ لیتے ہیں۔ شاعر کو سمجھنے کیلئے تاثیر بڑی  
ضروری ہے کسی کی دردناک آواز سن کر  
جس کا دل درد سے بھر نہیں آتا۔ درجہ اور  
غم آلود مضامین سن کر جو دل پارہ پارہ نہیں  
ہو جاتا وہ شاعری کے مذاق سے لطف اندوز  
ہونے کی استعداد نہیں رکھتا۔ آپ سے چند  
منظر پارے دیکھئے۔

موت وقتی جمود ہے اے دوست

زندگی روح کا کھلونا ہے

سن اور عشق کیا کہوں کیا ہیں

ایک جا دو ہے ایک توانا ہے

کیسی بلند یاہ بات کہتے واقع اور فصیح ترین

املاز میں بیان کی گئی ہے۔ باعتبار معنی جا دو و تین کی

خندہ ہے جا دو و تین ناخن بینی و نہایت کا کارنامہ

ہے۔ اس کی تصریح کو ایک دفتر یا سہ حسن

و عشق کی دنیا کس قدر اسودہ و مائل ہو چکی ہو اور

موجودہ تہذیب و معاشرت کی تار پان فطرت

کی ان لطیف صفات کا کس قدر ہی مضحکہ کنوں دارا ہیں

پاک و منہایت نفس شاعری کی حد تک بے کے مصنف میں بھی  
 حسیلاحت ہے۔ اشعار میں زور ساریاں بھی ہے اور حسن ادب بھی۔  
 فنی خامیوں سے پاک ہے اس میں کہیں جھول نظر نہیں آتا۔  
 اشعار بندش الفاظ الفاظ بیان اور عروض کے اعتبار سے  
 درست میں ریاض ہے۔ بے ساختگی اور آہ ہے۔ زبان سلیس  
 و شمس ہے۔ تافیر سمانی نہیں لگتی ہے۔ نظر صاحب اچھے  
 خاصے شاعر میں اور اقلیاد اور فن کو ملحوظ رکھتے ہیں اپنے اپنے  
 کو دیکھا تھا دینا آسان ہے۔ اب کی شاعری کیا ہے غم دل کا  
 فسانہ ہے جو ہر غم کے لئے برآمد ہوتی ہے۔ حقیقت پسندی  
 پر مبنی ہے۔ دو چار اظہار سنئے۔

کوئی نہیں زمانے میں عمر گزری فریب کھانے میں  
 مجھ سے رو داہل زبیر پورے دوست غم ہی غم میری فانی میں  
 زندگی فانی کے یہاں بگڑے ہے اور نظر کے یہاں گونگے کا خواہ  
 اور وہ خار بننے کا اچھا ہوا حساب ہے۔ ملاحظہ ہو  
 زندگی کیا ہے؟ کیا بتاؤ نہیں ایک تو گئے کا خواب تو جیسے  
 یا کسی سود خوار بنے گا۔ اچھا اچھا حساب ہو جیسے

بھٹکتے ہیں۔  
 غمناک تائیں کہ جھٹکوا سمجھے؟ با وفا تھے تو با وفا سمجھے  
 ہم کو تیرے کمرے لوٹ آیا زندگی اب مجھے خلا سمجھے  
 کس سے پوچھیں کراہی کیا کر؟ کون سمجھائے بخودی کیا کر؟  
 اک مہمہ ہے ابتدائے جنوں؟ ایک بھٹکتے زندگی کیا کر؟  
 اس نامہ اور دنیا میں اس طرح جینے کو کہاں سے جگر لے لے  
 دروئے کج ہے مصیبت ہے خوب اس آئی زندگی بھٹکوا  
 دیکھ کر آج اپنی بد حالی آپ ہی آگئی ہنس بھٹکوا  
 جان امن کو کتنا ہی چاہیں ایک کانٹے سے تو نہیں سلتا  
 تو جس جسکو سکون کہتے ہیں موت کے بعد بھی نہیں ملتا  
 دنیا کی دھمکیاں و دھرم بیاں غلے کس ہلاکی بنی ہوئی ہیں کہ  
 اسے چھوڑتی تو جی نہیں پاتا۔ حالانکہ یہ عالم فانی ایک فریب ہے  
 ادھورا سا خواب پریشان ہے انجیوں سے پر نہ ہیں کوئی سچا  
 ہم دے نہ غمخوار۔  
 جانتے ہیں یہ ایک دھوکہ ہے اک ادھورا سا خواجہ دنیا

تلخ بگڑتے ہیں پھر بھی پیتے ہیں کتنی میٹھی شراب ہے دنیا  
 غریب بھر کے دیکھ لی دنیا میں پرایا ہوں اب اپنا ہوں  
 مجھ سے پوچھو فنا و فکاہ میں پیار تو ساری عمر زینا ہوں  
 اس بھرم کو بھرم ہی رہنے دو بات جاتی ہے آزمائے میں  
 بھٹکتے سے گاہیں پچھتی کون کس کا ہے اس زمانے میں  
 زندگی کی سرگرائی اور اس کا علاج۔ ملاحظہ کیجئے۔  
 زندگی بارگاہ آج بھی ہے زبیری ناکرناں آج بھی ہے  
 آج بھی سیم کہن ہے دل کج کوشش سود و زیال کج بھی ہے  
 ابھی تو میکہ وں ارمان سینے میں کھلتے ہیں  
 ابھی سر روز فتنے کسی صوت تک نہیں

ضرورت ہے چراغ راہ کی اب دو گھوم کو  
 بکھا دو ان چراغ کو جو حوالہ نوغیں جلتے ہیں

ایسے ہی اور بہت۔  
 حضرت نظری فکر و دانش کی پہلی منزل سے آئے ہیں  
 محض خیالات کا مجموعہ نہیں ہے بلکہ احساسات کا مجموعہ  
 شاعر کی زندگی دور ہے اس سانس سے جو آواز نکلتی ہے ہر کھٹے  
 تفسے دل کی آواز معلوم ہوتی ہے۔ نظری و ادبیت تمام  
 آہنگ ہی سے موزون نہیں ہے بلکہ ان کی متاع ان کے گاہ ہیں۔  
 دکھ دیکھ کر اپنا درد بھول جاتے ہیں۔ آپ کے دماغ اور  
 ارتقاء کا بنیادی سبب احساسات تصورات شعور علم  
 انسانی ذہن میں سماج کی مادی زندگی کا کل دلیت ہے۔  
 اس عینے بالکل پاک ہیں جو اکثر شعور میں سمجھتے ہیں  
 کے رد عمل کے طور پر رونما ہوتا ہے۔ اس سانس  
 کے پرستار آپ کے مصنف کو سمجھ گئی  
 عمر خضر عطا فرمائے۔ آمین۔ میری شہد و نما  
 آپ کے ساتھ ہیں۔ اور بس۔

میں کوئی شعر نہ بھولے سے کہوں گا پھر  
 فائدہ کیا جو مکمل تری خچین نہ ہو  
 کیسے الفاظ کے سانچے میں ڈھلے گا جمال  
 سوچتا ہوں کہ ترے حسن کی تو میں  
 جاں شاعر









گرمیوں کا  
 بہترین تحفہ  
 "لحظاتِ سخنِ تابستانی با"



ہندوستانی دواخانہ پوسٹ بکس ۱۰۲۲ دلی

سید عظمت علی رضوی ایڈیٹر پرنٹر ملبر نے الد آباد پریس 31۵ چاؤڑی بازار دہلی سے شائع کیا۔

